

رومانهای کلاسیک سه جلدی

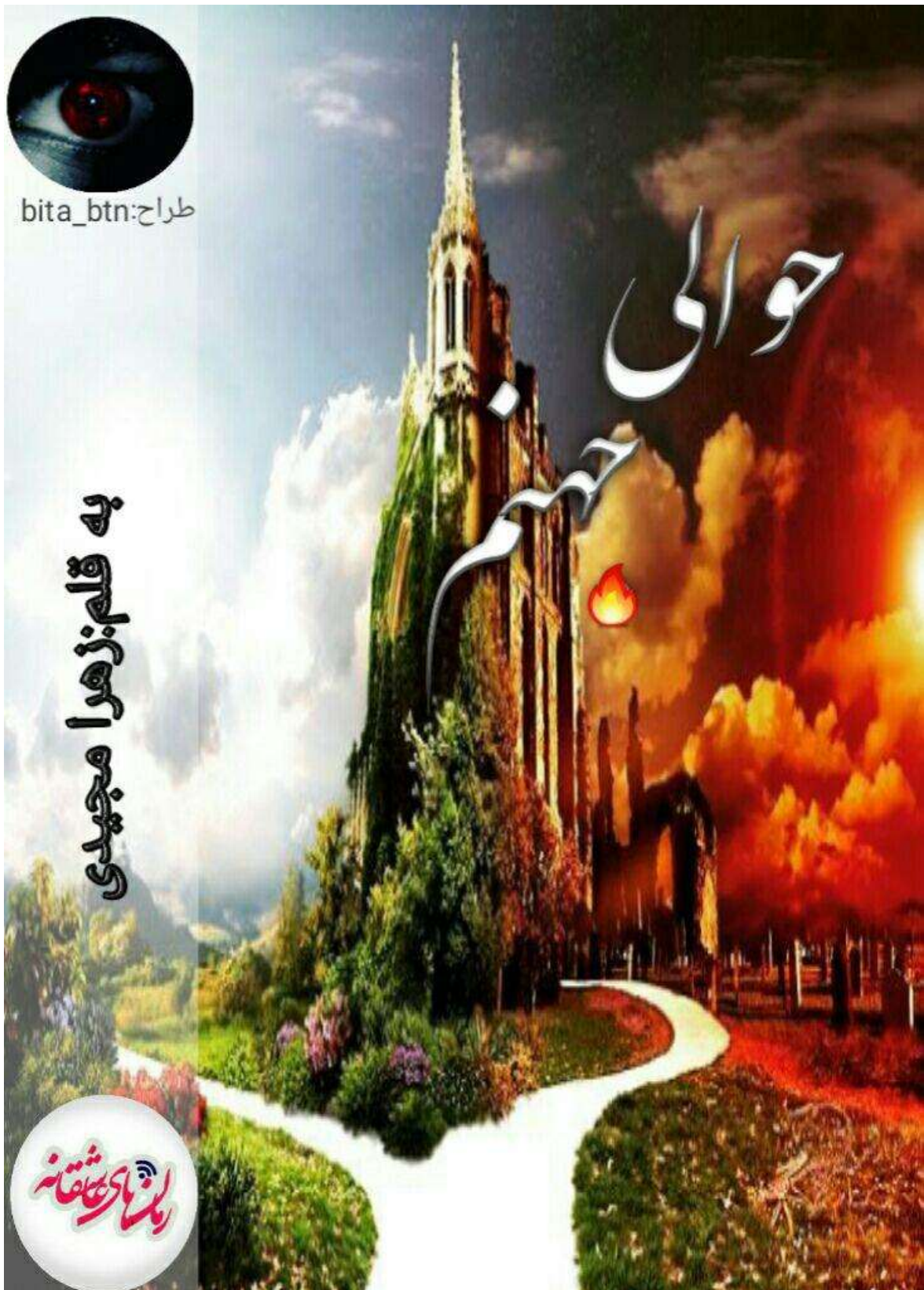


www.romankade.com



طراح: bita_btn

به قلم: زهرا مجیدی





حوالی جهنم

نویسنده : زهرا

احسان

رو پا بند نبودم. همه چیز آماده بود که امشب فرزاد رو سخته بدم. اونقدر هیجان داشتم که میترسیدم شب نشده خودم سخته کنم!

.هنوز تا ساعت ۱۱ که فرزاد بیاد کلی وقت داشتم. پس یکبار دیگه همه چیز رو مرور کردم. هنوز اجرا نشده خندم میگرفت! خدایا بالاغیرتا یه کاری کن تا اون موقع خل نشم!

فرزاد

از خستگی نمیدونستم کلمو کجا بکوبم. فقط دنبال جهت قبله بودم که رو بهش دراز بکشم. تو چشمای مشکیم رگه های قرمز خودنمایی میکرد. ماشین رو جلوی آپارتمان نگه داشتم و پیاده شدم. کلید انداختم و درو باز کردم. خیالم راحت بود که امشب احسان پیشم نیست وگرنه آرزوی خوابیدن رو به دلم میذاشت.

ماشین رو داخل پارکینگ گذاشتم و رفتم سمت آسانسور. خونم طبقه ی آخر بود بنابراین دکمه طبقه چهارم رو زدم. آسانسور شروع به حرکت کرد و آهنگ ملایمی پخش شد. البته واسه من حکم لالایی داشت! تازه داشتم فاز میگرفتم که آسانسور از حرکت ایستاد. پوفی کشیدم و به سمت راهرو رفتم. در رو باز کردم. خونه تو تاریکی مطلق بود. اونقدر تاریک که مجبور شدم درو باز بذارم که از داخل راهرو نور برسه و من به کلیدبرق برسم. برق رو روشن کردم و درو بستم. کوله پشتیم رو پرت کردم یه گوشه و خودم وسط پذیرایی ولو شدم. دلم یه دوش حسابی میخواست تا خستگی باشگاه رو از تنم بدزده ولی عقلم شدیداً مخالف این قضیه بود.

منم که عاقل کلا بیخیال دوش گرفتم شدم. با صدای نه چندان آرومی نالیدم: یکی بیاد شلوار منو عوض کنه...

بعد از صدای خودم سکوت دلگیری تو خونه حاکم شد. گاهی واقعا خوشحال بودم که احسان با همه بچه بازی هاش پیشمه... وگرنه این همه تنهایی رو کی میخواست تحمل کنه!؟



یادم افتاد وقتی بچه بودم اگه شلوارمو خیسیم میکردم مامان عضوش نمیکرد! چه برسه حالا... بعد از کلی استخاره گرفتن به این نتیجه رسیدم که اول لباس هامو عوض کنم و بعد بخوابم. بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. از کشو لباس راحتی برای خودم بیرون آوردم پیراهنم رو درآوردم و خواستم با رکابی عوضش کنم که یکدفعه با صدای بسته شدن در اتاق نیم متر جابه جا شدم. با ترس به پشتم نگاه کردم. عرق سردی رو پیشونیم نشست. در تراس بسته بود. با این هوای تابستونی امکان نداشت باد درو بسته باشه. پیراهنم رو روی تخت رها کردم و با تردید به سمت در اتاق برگشتم.

آروم دستگیره رو دادم پایین و درو باز کردم اما کسی نبود! نگاهی گذرا به سالن انداختم و بعد به اتاق احسان که دقیقا روبه روی اتاق خودم بود.

وقتی مطمئن شدم خبری نیست برگشتم تو اتاقم. حسش نبود رو تخت بخوابم واسه همین بالش و پتوی نازکی برداشتم و رفتم تو پذیرایی.

برق رو خاموش کردم وهمون وسط ولو شدم و طاق باز دراز کشیدم. چشمام رو بستم اما هنوز دقیقه ای نگذشته بود با صدایی که شنیدم چشمام تا آخرین حد باز شد!

سرجام نشستم و بیشتر دقت کردم.

صدا از سمت حموم بود. آره

خودش بود. صدای اب از سمت حموم میومد. از جا پریدم تا سرو گوشه اب بدم. مدام به این فکر میکردم که شاید دزد اومده باشه. هرآن ممکنه دخلم و بیاره. برق پذیرایی رو روشن کردم و به سمت حموم که ته راهرو روبه روی دستشویی بود رفتم. برای اولین بار از طراحی خونه ام بدم اومد!

راهروی تاریک ترس و تردیدم رو بیشتر میکرد. اما به خودم نهیب زدم ناسلامتی هیکل گنده کرده بودم. یه چپ و راستش میکردم تا بفهمه نباید بیاد دزدی. به در حموم نزدیک شدم نفس عمیقی کشیدم و سریع درو باز کردم. از ترس لب هام رو روی هم فشردم. کسی تو حموم نبود. نمیدونم چرا وقتی دیدم کسی نیست ترسم بیشتر شد! شاید بهتر میشد اگه اینکارا زیر سر دزد باشه تا...



سعی میکردم خون سرد باشم اما قلبم تند و کند کار میکرد.

شیرحموم رو بستم و ازش خارج شدم. هنوز دستم روی دستگیره ی درحموم بود که با صدای شکستن یه چیزی جاخوردم! اعصابم بهم ریخته بود. با عجله به سمت اشپزخونه که توسالن بود رفتم.

انگاریه لیوان شکسته بود اما... با دیدن قطره های قرمز رنگ کف اشپزخونه ناگهان چند قدمی عقب رفتم! پاهام شروع به لرزیدن کرد.

به این فکر میکردم که یکی میخواد باهام بازی کنه. البته این خوش بینانه ترین حالت بود. دلم میخواست زنگ بزنگم به احسان و قبل از مرگم وصیت کنم اما از طرفی یه بارم مثل ادم رفته بود پیشه پدرش و نمیخواستم مزاحم باشم. به دیوار اشپزخونه تکیه زدم نفس عمیق کشیدم. اصولا ترسو نبودم و سعی م

کردم همه چیز رو فراموش کنم. خستگی اجازه نمیداد درست فکر کنم. بیخیال شیشه خورده های روی زمین شدم 'فردا میشد جمع شون کرد. کار درست این بود که بخوابم برگشتم توی پذیرایی اما... با دیدن اون صحنه قلبم تیرکشید. دیگه شک نداشتم داره یه اتفاقی میفته! نکنه خل شدم! کار از کار گذشت چون ترس به جونم نفوذ کرده بود. بالشتم نبود... مطمئنم همینجا گذاشته بودمش.

چنگی به موهای مشکیم زدم و حالتش رو بهم ریختم. به سمت اتاق رفتم تا دوباره بالشتی بردارم. کمد چوبی دقیقا روبه روی تختم بود.

دست بردم سمت کمد و بازش کردم که...

صدای فریادم لابه لای صدای اون روح گم شد. با دیدن چشمایی که مردمک نداشتن و دهنش خون آلودش حس کردم قبض روح شدم. روی زمین افتادم. فکم از ترس قفل شده بود!

نه توانایی فرار کردن داشتم و نه داد زدن. قلبم از ترس نمیزد. چشمام رو بستم تا نبینم داره بهم نزدیک میشه...

###



احسان

دیگه داشتم تو اون کمد لعنتی خفه میشدم! ماسک روی صورتتم بدتر نفسم رو میگرفت. کاش میشد چهره ی ترسیده ی فرزاد رو ببینم. حتی تصورشم خنده دار بود:...

این آخرین مرحله بود 'امیدوار بودم لش بازی درنیاره و برای برداشتن بالش ت بیاد سراغ کمد. تو همین فکر بودم که یهو در کمد باز شد. ای بر ذات فرزاد! سلامی علیکی... باز شدن در کمد ناگهانی بود. منم هول شدم و فریاد کشیدم. متقابلا فرزاد هم بادیدنم فریاد کشید و چند قدمی عقب رفت و روی زمین ولو شد. دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. یکی نبود به من بگه (دیگه چرا تو داد میزنی!؟)

با اینکه قلبم تند میزد میخواستم بازم بترسونمش. اما با دیدن رنگ پریدش پشیمون شدم. جلوتر رفتم و ماسک رو از روی صورتتم برداشتم. چشمش بسته بود و پوستش از همیشه سفیدتر شده بود. نمیدونستم چرا هیچ جوره نمیتونم لبخند پهنی که روی لبام بود رو پنهون کنم! روبه روی فرزاد روی دوزانو نشستم و با صدای شنگولم گفتم: فرزاد؟ خوبی؟

یک ضرب چشمش رو باز کرد و با بهت بهم خیره شد. لب هاش میلرزید.

جوری بهم زل زده بود که حس کردم تا حالا آدم ندیده! خب من که فرشته بودم. شاید فرشته ندیده!

حالا نکنه جدی جدی روحش به دیار باقی پیوست؟!

هنوز داشت بهم نگاه میکرد. سیلی آرومی بهش زدم و با خنده گفتم: انا لله و انا الیه راجعون...

زدم زیر خنده. یه پا خل بودم و خبر نداشتم! نگاه فرزاد بین ماسکی که کنارم بود و ردایی که تنم بود چرخید. یهو با دیدن چهره ی عصبیش خندم رو خوردم. وقتی عصبی بشه پوست سفیدش قرمز میشه.

با من گفتم: چیزه... میگم... شب مهتابه حبیب رو نمیخوای؟

چشمای خشمگینش فقط چه چیزی رو میگفت: الفرار...

مثل جت پریدم و از اتاق زدم بیرون.



خانومش: خونه رو خریده! تو که خوشت نمیومد نباید میفروختی.

سعیدی: بذار برم حالیشون کنم که ساعت ۱۲ شب وقت خرمستی نیست.

خانومش: شاید صدا از طبقه پایین بود. میدونی که بچه شون شیطونه...

هنوز تو همون حالت ریزریز میخندیدم. صدای سعیدی و خانومش ضعیف شد و چند ثانیه

بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم. همین که در بسته شد موقعیت خودم رو پیدا

کردم. هنوز روی فرزاد بودم. لبخند تصنعی زدم و خواستم از روش بلند شم و فلنگوببندم که

با یه حرکت منو روی زمین دراز به دراز فرش کرد و روم نشست.

هیچ جوهره راه نداشت که نخندم! با حرص یه دونه زد زیر گوشم که البته اصلا محکم

نبود. من فقط میخندیدم چون میدونستم در برابر هیکل فرزاد کار دیگه ای ازم بر نمیاد.

فرزاد: حالا منو میترسونی ها... به جونه جفتمون جونتو میگیرم!

_ آی... یکم دیگه روم بشینی به صورت خودکار جان به جان آفرین تسلیم میکنم.

یه دونه دیگه زد زیر گوشم. دیگه از خنده دلم درد گرفته بود. با وزن خرسش هم که روی

شکمم نشسته بود هنوز بدتر.

_ آخ... بابا یکم نشیمن گاهت رو بلند کن. معدم اومد تو دهنم.

با مشت افتاده بود به جونم.

_ کممککک... اینجا داره به من تجاوز میشه! آی...

با دست جلوی دهنم رو گرفت: هیس.

جونه هرکی دوست داری خفه... الان سعیدی میاد بیرونمون میکنه امشب باید زیر مهتاب

قشنگ بکپی!

دستش رو گاز گرفتم که صدای آخش بلند شد. صورتش از درد جمع شده بود. از فرصت

استفاده کردم و از زیر دستش خودمو بیرون کشیدم. با دو به سمت اتاق رفتم و...



سریع درو قفل کردم.

صدای بلند فرزاد رو شنیدم که با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: امشب تو اون اتاق وصیت نامتو بنویس احسان. چون فردا صبح به هشت قسمت مساوی تقسیم میشی...

خندیدم و خودم رو روی تخت ولو کردم. کاش حداقل میرفتم تو اتاق روبه رویی که مثلا اتاق منه. بخاطر امنیت جانی ترجیحا گذاشتم در قفل بمونه. دستم رو روی دلم گذاشتم. بس که خندیده بودم دستشویم گرفته بود ولی برای دستشویی رفتن باید از تونل وحشت رد میشدم. هراتاق سرویس جدا نداشت و دستشویی تو راه رویی بود که از پذیرایی میرسیدی بهش.

بیخیال شدم و دوباره به چهره ی خنده داره فرزاد فکر کردم. بعد از مرگ مامان اگه اون نبود حتما دیوونه میشدم. بیشتر از اینکه از جنبه ی پسرعمو باهاش رفتار کنم به عنوان بهترین رفیقم دوستش داشتم. با اینکه هیچ وجه مشترکی نداشتیم.

اون جدی و ساکت بود ولی من اگه شوخی نمیکردم روزم شب نمیشد.

به هر حال مهم این بود که حالا ما روی پای خودمون ایستاده بودیم.

فرزاد استاد پیانو زدن بود و با قبول کردن کلاس های خصوصی پول خوبی به جیب میزد. خرجی منو هم بابا نمیداد چون تمام حقوقش صرف خودش و زن بابام میشد.

یک سال و چندماه مونده بود که مدرک مهندسیم رو بگیرم. اونوقت بود که کارم حسابی رو روال میفتاد.

غلطی تو جام زدم. شب خسته کننده ای داشتم چون برای اجرای نقشه هام حسابی فکر کرده بودم که سوتی ندم.

همیشه هیجان رو بخشی از کارای روزانم میدونستم. کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد...

###

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم. خواب الوجودام دام :

_بله؟



_ الوسلام. اقای فرهانیان؟

_ بله بفرمایید...

_ احسان فرهانیان؟

_ خودم هستم

_ برای نظارت به گلخونم مزاحمتون میشم.

_ چه کاری ازم برمیاد؟

_ یه سری آفت افتاده به جونه گلخونه ام اگه زحمتی نیست تشریف بیارین ببینین. مطمئن باشید سرقیمت کنار میایم.

_ ادرس کجاس؟

_ لواسان منطقه سوم پلاک ۱۹

یکم فکر کردم. مغزم هنوز خواب بود. راه دور بود ولی به پولش نیاز داشتم. اصلاً خوش نداشتم فرزاد تنهایی خرج خونه رو بده. از طرفی به نازی هم قول داده بودم تا هر چه زودتر پول جمع کنم تا عروسیو راه بنداریم.

_ الو؟ اقای فرهانیان؟

_ بله بله... باشه من تا ساعت ۱۱ خودم میرسونم.

_ پس باهم تماس میگیریم خدا حافظا.

_ خدا حافظا

گوشیو قطع کردم. کش وقوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون رفتم.

ساعت ۸ صبح بود. نگاهی به فرزاد انداختم. در کمال تعجب دیدم پتور و تازده وزیر سرش گذاشته. یعنی اونقدر خسته بود که حتی بلند نشده بره واسه خودش بالش بپاره!!؟

ایول... بلاخره از من تنبل تر هم پیدا شد. رفتم سمت دستشویی و آبی به سرو صورت زدم. میدونستم که اگه صبحونه بخورم تا ساعت ۱۱ به اونجا نمیرسم. پس بیخیال صبحونه



خوردن شدم و ترجیهامسواک زدم. کارم که تودستشویی تموم شده سمت اتاق رفتم تا آماده شم. چه قدر دلم میخواست تی شرت بیوشم ولی خب باید تریپ مهندسی برمیداشتم. پیراهن قهوه ای وشلوار هم رنگش رو پوشیدم. عجب این تیپ به موهای قهوه ایم میومد. موهام لخت بودوبه سمت بالاحالت نمیگرفت پس ترجیح دادم وقتمو هدر ندم. چون میدونستم فرزاد فقط دانشگاه داره تصمیم گرفتم ماشین رو با خودم ببرم. سوئیچ رو از روی میز برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

###

فرزاد

آه... احسان بکش اون پرده ی لعنتی رو...

با غرغر چشمام رو باز کردم. هیچوقت نمیتونستم تو پذیرایی راحت بخوابم.

نوری که از پنجره میفتاد تو خونه اذیتم میکرد. انگار عادت شده بود که تو تاریکی مطلق بخوابم. بدون حتی یک چراغ خواب...

به پهلوی چپ چرخیدم و دوباره احسان رو صدا زدم. در اتاق باز بود ولی به تخت دید نداشتم که ببینم خوابه یا نه. دیگه خواب از سرم پریده بود. با مکث زیادی از جا بلند شدم.

حس میکردم کمرم از هفصد جا گلنج گرفته. نگاه گذرایی به ساعت انداختم

۱۰ صبح بود...

دوساعت دیگه کلاس داشتم پس نباید معطل میکردم و رفتم که آبی به صورتم بزنم

###

احسان

هرچی گامیدادم نمیرسیدم. انگار این راه تمومی نداشت. بعد از کلی کلافگی پشت ترافیک، دیگه حوصله گشتن دنبال ادرس رونداشتم.

معمولا ادم صبوری نبودم، در واقع هیچ وقت نبودم! گوشیم رو گرفتم و رفتم تولیست تماس ها...



یه شماره غریبه بیشتر نبود که حدس زدم خودش باشه. باهاش تماس گرفتم.

_ الو؟

_ آقای پناهی؟

_ بله؟ خودمم.

_ من فرهانیان هستم. منطقه ی سوم رسیدم ولی خونه شماروپیدا نکردم. میشه یه باردیگه بگید کجاییام؟

شروع کرد آدرس دادن من هم سعی میکردم حواسم جمع کنم. بعد از حدود بیست دقیقه آدرس رو پیدا کردم. ماشین روجلوی در گذاشتم و پیاده شدم. نگاهی به نمای بیرون ویلا انداختم که تصمیم گرفتم بهش بگم قصر تا ویلا! کار دنیا رو باش... یکی مثل من تفریحش اینه فرزادو مچل کنه؛ حالا این یارو...

با باز شدن در رشته افکارم پاره شد. مرد حدود ۵۰ ساله با موهای جو گندمی بهم نزدیک شد :

_ آقای فرهانیان؟

_ بله... شما هم باید آقای پناهی باشید؟

_ بله... بفرمایید از این طرف...

پشت سرش راه افتادم. وارد باغ بزرگی شدیم.

پناهی شروع کرد به حرف زدن و توضیح دادن درباره گلخونه اش. یکی نبود بهش بگه بذار (ب) بسم الله بگم رو بگم بعد آیه رو بخون! گوشم به پناهی بود و چشمم زیر زیرکی همه جارو از نظر

میگذروند. انصافا باغ محشری بود. مبارک صاحبش! به من چه اصلا! بیخیال پاییدن شدم. اون سمت باغ فضای سر پوشیده ای بود که حدس میزدم گلخونه باشه. سعی کردم متمرکز بشم. این شروع کارمن بود. پس نباید سوتی میدادم. به خصوص اینکه از بابت دستمزد خیالم راحت...



###

فرزاد

تو محوطه ی دانشگاه نشسته بودم و به پیشنهاد استاد فکر میکردم. البته فکرکردن لازم نبود'کيه که از پول بدش بیاد!؟

اینطوری دوتا منبع درآمد داشتم. عالی میشد...

یهو با پس کله ای که خوردم هرچی نقشه داشتم تبخیر شد. با اعتراض به مهران نگاه کردم: چته روانی؟ یکم شخصیت داشته باش.

مهران: گفتم نجات بدم قبل از اینکه غرق افکارت بشی. کجایی حالا؟

_ به این فکر میکردم که بالاخره این رشته ی معماری برام منبع درآمد شد.

مهران: تو با این شانست رشته گاو داری هم میرفتی برات کار پیدا میشد. حالا اینارو بیخیال' هستی یه برنامه بچینیم بریم دور دور...

_ هستم بدجور... یکم از شر احسان در

امان باشم.

بااین حرفم مهران زد زیرخنده و شونه ای بالا انداخت. با شک پرسیدم:

چته؟

مهران: میگی میخوای احسان رو بیچونی...

_ خب؟

مهران: خب این پیشنهاد خود احسانه!

پوفی کشیدم. این بشر مثل کنه بود.

مهران: حالا هستی یا نه؟

_ نه

مهران: درد' ضد حال نزن که حال ندارم.

_ به یه شرط میام.

مهران: پووف... به درک نازتم میخریم. بگو شرطتو...

_ دختر دنبال خودتون راه نندازین؟

مهران: باشه...

_ یه چیز دیگه

مهران_ دردبگیری! بله رو بگو عروس خانوم.

_ باید کمک کنی حال احسانو بگیرم!

مهران: چطور؟ باز شوخی خرکی کرد؟

_ اساسی...

مهران: پس ردیفه... پس فردا همگی ویلای محمداینا...

_ الان به چه مناسبت خودتو دعوت میکنی؟

مهران_ به مناسبت عشق و حال...

تک خنده ای کردم. از رفیقای من سرخوش ترهیچ جای دنیا دیده نشده! حتی در موارد نادر... سری تکون دادم و از روی نیمکت بلند شدم. کلاس بعدیم یه ربع دیگه بود. از مهران خدا حافظی کردم. رفتم سمت بوفه ی دانشگاه تا شکمم رو ته بندی کنم...

احسان

توراه برگشت بودم. مدام به گل های گلخانه ی پناهی فکر میکردم. این دیگه چه آفتی بود! یه نوع حشره ی عجیب بنفش باشاک های بلند... اسم این نوع حشره روفقط یه جاخونده بودم که یادم نمیومد... پووف... این ادمای با کلاس دردومرض هاشونم عجب وجقه! فقط امیدوار بودم سمی که بهش معرفی کردم اثرکنه! به هیچ وجه نمیخواستم اون پول از دستم بره...



صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد

با دیدن اسم نازی تازه یاده قولی افتادم که بهش دادن بودم.

خیلی گرسنه بودم. درواقع حس میکردم معدم داره لوزالمعده رو میخوره. حوصله گشت و گزار نداشتم. ولی به هیچ وجه نمیخواستم زیرحرفم بزنم و نازی رو نارحت کنم... جهنم و ضرر... وقتی عاشق شدم باید جورشم بکشم. با مکث زیادی جواب نازی رو دادم...

####

دوستای گلم مرسی که دنبالم میکنید

این سه پارت میشه گفت مقدمه بود.

ازحالا به بعد قسمتای ترسناک شروع میشه...

با نظر هاتون بهم انرژی بدینا!!!!!!

خسته و کوفته برگشتم خونه برای خریدن یه کیف واسه نازی بابام اومد جلو چشمام!

بی توجه به فرزاد که روبه روی تلویزیون دراز کشیده بود به سمت اتاق میرفتم. داشت با نگاهش منو میخورد که سلام بدم. ولی اصلا حسش نبود.

فرزاد: نمونه ی کاملی از یک انسان بی شعوری!

_همیشه به من لطف داری.

فرزاد: ساعت ۱۰ شب کجا بودی تا حالا؟

دم در اتاق و ایستادم. همیشه ازاین متنفر بودم که یکی تو کارام دخالت کنه و ازم بازخواست بخواد. هرچند اون شخص فرزاد باشه...

جوابش رو ندادم و رفتم داخل اتاق.

لباسم رو عوض کردم و برگشتم داخل پذیرایی. رو مبل تک نفره نشستم.

فرزاد: شام خوردی؟

...



فرزاد: مگه با تو حرف نمیزنم؟

_ حرف نزنی ممنونت میشم.

فرزاد با عصبانیت بهم نگاه کرد اما خیره نشد. میدونست وقتی حوصله ندارم نباید سربه سرم بذاره. این بحث ها بین ما عادی بود و معمولا فرزاد کوتاه میومد. فکر کنم همون یکسالی که ازم بزرگتر بود کار خودشو کرد. به طرز احمقانه ای میدونستم فرزاد از من عاقل تره...

از روی مبل بلند شدم. تنها چیزی که میتونست منو از بیحوصلگی نجات بده خواب بود...

###

فرزاد

با صدای در دوبار از خواب پریدم. از دیشب تا حالا احسان ده بار بیدار شد و آب خورد! یازده بار هم رفت دستشویی! نمیدونم چرا چرخه ی تولید به مصرفش اینقدر فعال بود! نگاهی به صفحه گوشیم انداختم.

ساعت ۸ صبح بود. دیگه خوابیدن فایده نداشت 'درواقع امکان نداشت.

خمیازه ای کشیدم و با مکث زیادی از جا بلند شدم... بهتر بود سریعتر وسایل رفتن رو جمع کنیم...

###

بالاخره مهران و محمد رسیدن و اومدن دنبالمون... وسایل زیادی نداشتیم چون قصد نداشتیم زیاد بمونیم. فقط در حده یکی دودست لباس 'شارژر و از این جور وسایل...

وسایل رو گذاشتم صندوق عقب زانتیای محمد.

احسان: ممد پیر پایین من بشینم پشت فرمون.

محمد: کوفت ممد 'زهرا ممد 'حناق موقته ی ممد! هزار بار گفتم منو اینجوری صدا نزن.

احسان: ای به چشم! حالا پیر پایین مملی...



محمد داشت حرص میخورد 'مهرانم ریزریز میخندید.

_جون ننه تون نذارین این پشت فرمون بشینه. من هنوز وصیت نامه ننوشتم

مهران: حقیقتا منم با مردن میونه خوبی ندارم.

محمد: نههه! من تازه ماشینمو برق انداختم.

احسان نگاهی خنثی به ما انداخت و با لبخند نشیت پشت فرمون. محمد صدلی جلو و من و مهران هم عقب.

احسان ترمز دستی رو کشید و با جیغ لاستیکا ماشین رو به حرکت درآورد...

####

از تهران که خارج شدیم شیشه ماشین رو دادم پایین. هرچی به ماهستان (یکی از روستاهای شمال کشور) نزدیک میشدیم هوا بیشتر بوی تازگی میگرفت. ترجیح میدادم به بیرون نگاه کنم تا به مسخره بازی های این دیوونه ها. صدای آهنگ شاد که تا خرخره زیاد بود رو مخم یورتمه میرفت. دیگه بماند که مهران وره دلم داشت مسخره بازی در می آورد. من با آهنگ شاد میونه ای نداشتم.

فقط جنبه ی خوب ماجرا این بود از شهر خارج شدیم وگرنه آبرو نمیموند برام.

محمد با گوشیش ور میرفت. احسان هم روی فرمون ضرب گرفته بود و حرفی نمیزد. جز عجایب هفتگانه بود که اینقدر آرومه!

تو تموم این مدت به این فکر میکردم که چطور حال احسان رو بگیرم. هر

چی بیشتر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که بهتره بیخیال شم. هیچی به ذهنم نمیرسید. تو زمینه ی هیجان واقعا بی ذوق بودم. من حتی نتونستم ذوق بچگیم رو افشا کنم 'چه برسه به الان که ۲۴ سالمه...

####

ساعت ۷ غروب بود. شکم همه مون از گشنگی به صدا افتاده بود. احسان با کلافگی یه دونه کوبید به فرمون: آه اینجا دیگه کدوم قبرستونیه؟! این همه اومدیم یه رستوران پیدا نشد!



مهران: اصلا تو بگو آدم بود که رستوران باشه؟!

محمد: غر نزن. دیگه رسیدیم.

احسان: کو؟ کجاست؟

محمد: چی؟!

احسان: خونه... ویلا... خرابه... چار دیواری... هرچی که بشه توش کپه مرگ بذاری. من اینجا چیزی نمیبینم!

محمد: چه مرگته؟ فرزاد این چشمه؟

شونه ای بالا انداختم. حقیقتا منم کلافه بودم ولی احسان زود از کنترل خارج میشد.

مهران جای من جواب داد: این شکمش مستقیم به اعصابش وصله.

محمد خندید و چیزی نگفت. دوباره به منظره های اطراف نگاه کردم. دوطرف جاده پر بود از درخت های کشیده. یه سمت تپه های بلند و سمت دیگه دره.

جای خلوت و دنجی به نظر میرسید.

نیم ساعتی بود که وارد یه جاده خاکی شدیم و بعد هم یه فرعی... حالا به جای اون همه درخت اطراف پر شده بود از خانه های آجری با طرح قدیمی. به خونه ها نگاه میکردم که یهو چشمم خورد به یه خونه ی کاه گلی که اطرافش چیزی نبود. ظاهرا که کسی توش زندگی نمیکرد چون درب و داغون بود. چون سرعت ماشین کم نبود نتونستم بهش دقت کنم. با صدای مهران بیخیالش شدم.

مهران: یا امام! محمد اومدی ترورمون کنی برادر؟

محمد: کدوم دیوونه ای تو رو ترور میکنه؟!

مهران: سوال جالبیه! اینجا چقدر از شهر دوره؟!

اینبار من جواب دادم: هرچی خلوت تر بهتر...



محمد با دست به سمت راست اشاره کرد: احسان جلوی اون خونه نگه دار.

رد دستشو زدم. به یه خونه دوطبقه با نمای آجری اشاره میکرد. طراحی خونه با رنگای قهوه ای و چوبی بود. ظاهرا که شیک به نظر میرسید.

محمد پیاده شد و درو باز کرد.

ماشین توی حیاط پارک شد و همگی پیاده شدیم. کش و قوسی به بدنم دادم. مهران رفت سمت صندوق و وسایل رو درآورد.

احسان هم از پله ها بالا رفت و روی نرده های بالکن نشست.

مهران: خسته نشی یه وقت!

احسان: قربونت

مهران: احسان بهت بگم از الان لش بازی درنیا.را.

محمد: این کی کار کرده که بار دومش باشه؟! حالا میشه از روی نرده ها بلند شی؟ حوصله نعلش کشی ندارم.

احسان بیخیال به حرف محمد خیره خیره به ما نگاه میکرد و میخندید.

از بیخیالیش خندم میگرفت. وسایل رو گرفتیم و رفتیم بالا. محمد درو باز کرد و همگی وارد شدیم. به غیر از احسان که همچنان رو نرده ها نشسته بود. همونطور که انتظار داشتم داخل ویلا هم شیک بود. البته خیلی بزرگ نبود ولی تموم وسایل ها تمیز بودن.

تو چنین روستایی همچین خونه ای نعمته.

محمد رو به احسان گفت: با قدوم مبارکتون کلبه ی درویشی مارو منور بفرمائید!

اونم خندید و وارد خونه شد. وسایل هارو داخل یه اتاق گذاشتیم و رو زمین ولو شدیم.

مهران: شام با کی؟

محمد: احسان



احسان: صاحب خونه کیه؟ شامم با همون من که میرم بخوابم.

_ با شکم گرسنه میخوابی؟

احسان: رانندگی خستم کرد. فقط نیم ساعت استراحت میکنم.

احسان رفت سمت یکی از اتاق ها.

محمد هم رفت سمت آشپزخونه.

مهران: فرزند؟

_ هوم؟

مهران: برنامهت واسه احسان چی شد؟

_ بیخیالش' پشیمون شدم.

مهران: ولی...

نذاشتم حرفش ادامه پیدا کنه. از جا بلند شدم و به سمت در رفتم: من میرم اطراف یه چرخی

بزنم...

###

دستم رو تو جیب شلوارم گذاشتم.

الکی چرخ میزدم و به ظاهر روستا نگاه میکردم. خیلی ساکت بود. شاید بخاطر اینکه از

اذان مغرب گذشته و مردم رفتن تو خونه هاشون. سنگی که جلوی پام اومد رو شوت

کردم. دوباره به اطراف نگاه کردم که چشمم خورد به همون خرابه. خودش بود!

برای حالگیری از احسان بهترین جا بود. به گام هام سرعت دادم و بهش نزدیک

شدم. با اینکه از کاه گل بود ولی دیوارای بلندی داشت. بیشتر که دقت کردم متوجه شدم

درش بازه. نگاهی به اطراف انداختم. کسی نبود و این به من اجازه میداد که برم داخل.

اما اگه کسی توش زندگی کنه؟! نه نه... امکان نداره یکی اینجا باشه.



هنوز هم تردید داشتم. دلیلی نمیدیدم برم داخل چون اصلا کنجکاو نبودم.

ولی اگه یه چیزی پیدا میکردم شاید میتونستم به احسان نشون بدم!

بالاخره تصمیمم رو گرفتم و رفتم داخل. تازه متوجه ی حیاط فوق العادش شدم. خیلی بزرگ بود و پراز دارودرخت. شاخه های درختا باعث میشد زیر اون مهتاب سایه های ریز و درشت زیادی ایجاد بشه. به ظاهر خونه نگاهی انداختم. داخلش تاریک بود... چشمم سوق خورد سمت چپش که یک پنجره بود. یک آن حس کردم یکی رو دیدم! اما وقتی منو دید خودش رو قایم کرد. واقعا مونده بودم! اگه کسی اینجا زندگی میکرد پس چرا ظاهرش اینجوریه؟

اگه کسی نبود پس اون چی بود که من دیدم!؟

خواستم برگردم که با صدایی که شنیدم سرجام میخکوب شدم. یه چیزی مثل قدم های یه آدم بود. اما نه... نه... نه... یه چیزی شبیه کوبیده شدن سم روی زمین. گوشیم رو درآوردم که با کمک نورش بتونم اون سمت باغ رو ببینم که یهو...

تماس دستی رو گردنم راه نفسم رو بست. با شدت به عقب کشیده شدم. دستم رو روی دستی که دور گردنم حلقه شده بود گذاشتم که متوجه شدم دستش اصلا پوست نداره! قرمزی گوشت دستش حالمو بهم میزد. اونقدر فشارش زیاد بود که حس میکردم چشمام داره تار میشه...

احسان

با صدای خرمستی های محمد و مهران از خواب پریدم. حالا فرزاد به من میگه بیشعور! پس اینا چی ان!؟

به زور از جا بلند شدم. حس میکردم بیشتر کسل شدم. از اتاق بیرون رفتم.

مهران: به داش اسی! بیا... بیا ببین چه املتی شده.

نشستم سر سفره 'بدجور' گرسنه بودم.



اولین لقمه رو گرفتم.

مهران رو به محمد گفت: چیشد؟ جواب نمیده؟

محمد: نه... بوق میخوره ولی جواب نمیده.

من که تازه متوجه نبود فرزاد شده شدم گفتم: پس فرزاد کو؟

مهران: گفت میره این اطراف چرخی بزنه. ولی یکساعته برنگشته

_ این موقع شب؟!_

مهران: چمیدونم. ژنتیکی همه تون خلین.

محمد: پس من برم دنبالش.

مهران: نه بابا بچه که نیست خودش برمیگرده.

محمد: اون این جا هارو نمیشناسه. شاید مشکلی پیش اومده باشه. مردم اینجا بین یکی

درحال مردنه براش فاتحه هم نمیفرستن. چه برسه کمک...

داشتم لقمه ی دوم رو میگرتم که با این حرف محمد لقمه رو گذاشتم زمین. پوفی کشیدم و

از سر سفره بلند شدم.

محمد: کجا؟

_ میرم دنبالش

محمد: مگه تو اینجارو میشناسی؟! بشین من برم.

_ بابا لندن که نیست گم بشم! کل این روستا به صد وجب نمیرسه زود بر میگردم.

محمد دیگه حرفی نزد. البته منم منتظر نموندم و از خونه بیرون رفتم.

ساعت نزدیکای ده بود. بیخیال بردن ماشین شدم و پیاده راه افتادم.

سکوت اطراف بدجوری تو ذوق میزد.



کاش حداقل میرفتیم یه جای شلوغ تر 'جاهای خلوت واسم دلگیر بود... من از سکوت بیزار بودم.

نمیدونستم کجا دنبال فرزاد بگردم فقط بی هدف قدم میزدم. دلم میخواست سیگار بکشم ولی تو راه حتی یه مغازه هم به چشمم نخورد!

کوچه پس کوچه ها تاریک بود و نمیتونستم ظاهرخونه هارو ببینم.

فقط راه مستقیم رو در پیش گرفتم.

همون راهی که ازش اومدیم.

محمد میگفت اگه اینجا یکی بمیره مردم واسش فاتحه نمیخونن! یکم که دقت میکردم

میدیدم مردم اینجا اصلا وجود خارجی ندارن!!! چه برسه اینکه بخوان فاتحه بخونن!

گوشیم رو درآوردم و نگاهی به صفحهش انداختم. حداقل خوبه آنتن داشت. شماره ی فرزاد رو گرفتم اما جواب نمیداد. نمیدونستم نگران بشم یا عصبی...

چون گرسنه بودم خودبه خود مغزم فرمان عصبی شدن میداد. یادم باشه برگشتم خونه سهم فرزادم من بخورم!

راه رفتن فایده نداشت. جایی رو نداشتم که دنبالش بگردم. تو یکی از کوچه ها به یه دیوار

کاه گلی تکیه زدم و یکم متفکر شدم که کجا برم. اما

عقلم کار نمیکرد البته این طبیعی بود.

تکیم رو از دیوار برداشتم و یکبار دیگه شمارش رو گرفتم. هنوز قدم از قدم برداشته با

صدای خفیفی متوقف شدم. گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با دقت به صدا گوش

دادم. خیلی دور بود... یا... شایدم نزدیک بود ولی من ضعیف میشنیدم.

گوشی رو قطع کردم و بی توجه به چیزی خواستم به راهم ادامه بدم که متوجه شدم اون

صدا هم قطع شد.

با تردید به گوشیم نگاه کردم. دوباره شماره ی فرزاد رو گرفتم و بازهم اون صدا... شک

نداشتم صدای زنگ موبایل خودشه. پس باید نزدیک بود...



عقب گرد کردم و از کنار اون دیوار کاه‌گلی بلند رفتم. صدا بهم نزدیک تر شد. یعنی من نزدیکتر شدم. چشمم خورد به یه در قدیمی که نیمه باز بود.

حالا خیلی واضح صدای زنگ‌موبایل فرزاد رو تشخیص میدادم.

بدون در زدن وارد شدم. موبایلش روی زمین دقیقا پشت در افتاده بود. تاریکی شب رومخم بود. راحت تر بگم... منو می ترسوند... آروم وبا احتیاط راه میرفتم وهمه جا روتحت نظر داشتم. یک آن سرجام خشک شدم. نمیدونم چرا اما فکر میکردم یکی پشت سرم وایستاده... اب دهنم رو با سرو صدا قورت دادم وسعی میکردم هیچ توجهی به پشت سرم نکنم. دوباره راه افتادم وبه پله های خرابه نزدیک شدم. پام رو روی اولین پله گذاشتم که صدایی به گوشم خورد... مثل صدای راه رفتن یکی روی برگ های خشک! ولی وسط تابستون برگ خشک کجا بود! لبامو روی هم فشردم؛ حدس میزدم فرزاد بخواد کارمو تلافی کنه! ولی من واسش صحنه ترسناک بازی کرده بودم' این پاک سینماسه بعدی بود!!! چراغ قوه ی گوشیم رو روشن کردم. خرابه بیش از حد تاریک بود. برای همین نور کم گوشی بازتاب خوبی داشت. بعد از پله هارسیدم به یه در چوبی که قسمت بزرگیش شکسته بود. هر جور فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که فقط یه خر میتونه اینجوری باادم شوخی کنه و کسی هم که با بیخیالی به این شوخی تن بده از خر هم خرتره ومن متاسفانه چین حسی نسبت به خودم داشتم! اما یه حسی بهم میگفت فرزاد اونقدر راهم احمق نیست که این موقع شب یه همچین جایی بیاد. اونم تنهایی! بلاخره دلم رو زدم به دریا و تصمیم گرفتم برم داخل. در چوبی رو هول دادم. با سرو صدا باز شد. نور موبایلمو تو خرابه چرخوندم. روی زمین پر بود از تیکه های شکسته چوب وشیشه. اروم اروم جلورفتم وفرزاد و صدازدم. صدام توخونه پیچید. جو سنگین اونجا اعصابم رو خورد میکرد.

فرزاد...؟

دارم بهت میگم اگه اینجایی خودتو نشون بده من حوصله ندارم... بیهودیدی...

ادامه ی حرفم رو خوردم. با بسته شدن در از جا پریدم. نور گوشی رو به سرعت به سمت پشتم گرفتم. در چوبی

بسته شده بود. با تته پته گفتم: فرزاد شوخیشم قشنگ نیستا... ببین من قلبم ضعیفه' میفتم رو دستت. اونوقت پس فردا نداری دیه ام رو بدی' از حلقومت میکشم بیرون!



نور رو مدام میچرخوندم تا بتونم همه جارو ببینم. نور افتاد روی دیوار. با دیدن اون صحنه حس کردم قلبم نمیپله! روی دیوار پر شده بود از خون... انگار تازه متوجه ی اون وضعیت شده بودم. با اینکه زبونم از ترس خشک شده بود نمیتونستم از دیوار چشم بردارم. تولکه های خون میتونستم کلمات رو ببینم. چشمم رو ریز کردم و با دقت جمله ای رو که رو دیوار نوشته شده بود خوندم:

اینجا حوالیه جهنمه!!!

چند قدمی عقب رفتم و از دیوار فاصله گرفتم. زیر لب زمزمه کردم: حوالی جهنم...
توهمین لحظه بود که فضا پر شد از صدای خنده... خنده هایی که هر لحظه بلندتر میشد... یه چیزی مثل قهقهه...

یکدفعه با حرکت چیزی نزدیکم فریاد خفه ای کشیدم. مطمئن بودم یه چیزی از کنارم رد شد. سایه ی سیاهش رو حس کردم. با ترس دور خودم چرخیدم و فریاد زدم: د...
بسه... ترسیدم

حالا خوب شد؟ همینو میخواستی نه؟ بسه فرزاد...

میدونستم اینکارا زیر سر فرزاد نیست یعنی نمیتونست باشه... اما ترجیح میدادم اینطوری خودم رو گول بزنم.

همزمان نسیم سردی رو حس کردم.

اما اینجا که حتی یه پنجره نداشت!

پس...

نسیم باخودش صداهای زیادی رو آورد. مثل اینکه چند نفر باهم دارن یه چیزی رو زمزمه میکنن...

دیگه تحمل نداشتم. حسم میگفت باید از اونجا برم. عقب گرد کردم و با دو به سمت در رفتم. دستگیرش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. اما در باز نشد. انگار قفل شده بود. با خشونت بیشتری به سمت خودم کشیدمش که یهو دستگیره کنده شد.



با بهت بهش نگاه کردم! چرا... چرا خونی بود...

خود به خود دستم شل شد و دستگیره افتاد روی زمین. دستام خونی شده بود ولی اینکه نمیدونستم خون چه موجودیه اعصابمو داغون تر میکرد. یهو با صدایی که از پشت سرم به گوشم خورد نفسم رو حبس کردم.

انگار که دارن یکی رو روزمین میکشن. درست پشت سر من...

حس میکردم صدای ضربان قلبم تو کل خرابه میپیچه...

اون صدا هر لحظه بهم نزدیکتر میشد.

نزدیک و نزدیک تر...

صدا برای چند ثانیه قطع شد 'مردد بودم به پشت سرم نگاه کنم یا نه که...

سیلی محکمی بهم خورد. اونقدر ناگهانی بود که تعادلم رو از دست دادم و گوشیم روی زمین افتاد. توی اون تاریکی راحت حس میکردم که یکی کنارمه! دستای لرزونم رو روی زمین حرکت دادم تا بتونم گوشیم رو پیدا کنم. همزمان داشتم اشد هم میخوندم. تو همین لحظه بود که دستم خورد به گوشیم. با بدبختی روشنش کردم و نور رو به سمت چپ گرفتم. با دیدن فرزاد روی زمین سخته زدم. انگار خل شدم!!! وقتی اومدم تو خرابه اون اینجا نبود... نه نبود...

از روی زمین بلند شدم و به سرعت خودم رو بهش رسوندم. چشماش بسته بود ولی قفسه سینهش بالا پایین میرفت. وقتی دیدم زندس سخته دوم هم سالم رد کردم.

سیلی آرومی به صورتش زدم: فرزاد...

میشنوی چی میگم؟ بلند شو...

فرزاد؟ پاشو... دخلمون میاد اینجا...

با شدت بیشتری تکونش دادم: فرزاد!



اعصابم حساسی گل مالی بود. دوباره اون صدای لعنتی ترسی به جونم انداخت. یکی داشت تو خونه راه میرفت. ولی درک نمیکردم چرا صدای پاش اینجوریه! یا یه پاش کفش پاشنه بلند داشت... یا... یا اینکه...

بسم الله الرحمن الرحيم!!! یعنی...؟!

یهو در ورودی با شدت باز شد. خواستم نور گوشی رو به اون سمت بندازم اما بخاطر لرزش دستام گوشی از دستم افتاد. قلبم ساعتی کار میکرد. راحت تر بگم به سگته ی سوم نزدیک بودم. دلم نمیخواست یک ثانیه دیگه اونجا بمونم. اونقدر تو شک بودم که برای برداشتن گوشی خم نشدم. دستم رو زیر کمر فرزاد انداختم و سعی کردم بلندش کنم. به سختی روی کولم انداختمش و بلند شدم. قدم گرفتن برام سخت بود' اما اونجا موندن سخت تر بود. از در خرابه بیرون رفتم...

###

پاهای لرزونم به سختی وزن فرزاد رو تحمل میکرد' اما ترس از اون همه سایه و صدا باعث میشد گام هام سریع باشه...

یه دستم رو به نرده های خرابه تکیه زدم که بتونم از پله ها برم پایین.

دستم در تماس با اون نرده های چوبی بود که گرمی شدیدی حس کردم. با تعجب به نرده هانگاه کردم... این... این...

از نرده ها خون جاری شد. درست ازهرجا که دست من به نرده میخورد خون جاری میشد! تنها کاری که کردم این بود به ریزش اون همه خون خیره بشم. انگار قبض روح شده بودم و نمیتونستم جم بخورم! حتی پله هارو دوتا یکی میدیدم! یهو با صدای به هم کوبیده شدن در خرابه یکه خوردم. انگار روحم به جسمم برگشت و خودم رو پیدا کردم.

جرات نداشتم به پشت سرم نگاه کنم'

فقط پله هارو با سرعت طی کردم و به سمت درحیاط دویدم.



از صدای فریاد خودم سرم سوت کشید. حس کردم گلوم یه لایه پوست انداخت! نمیدونم چند لحظه بعد بود که صدای درحیات رو شنیدم و بعد هم داد و بیداد مهران.

مهران: یا امام! احسان چیشده؟!

محمد: فرزاد؟ فرزاد میشنوی صدامو؟

مهران: احسان اینا خونه؟!

کنارم نشست و خواست بلندم کنه که گفتم: من خودم میام.

محمد: پاشو مهران باید فرزادو ببریم داخل.

محمد و مهران زیر دست فرزاد روگرفتن و بلندش کردن. تا اون لحظه امیدوار بودم که اون اتفاقات فقط در حد یک توهم بوده باشه اما خون های روی لباسم چیز دیگه ای رو میگفت!

دوباره صحنه ی خرابه برام یادآوری شد. به هرچیزی که دست میزدم ازش خون جاری میشد!

یهو با شنیدن قدم هایی درجا نشستم

یکی از روبه رو داشت میومد. سایه خمیدش رو میدیدم. خودم رو عقب تر کشیدم طوری که چسبیدم به در حیات. دهنم خشک شده بود و دوباره ضربان قلبم رفت بالا شک نداشتم ایندفعه نسخمو میپیچن. میخواستم اشهدم رو بخونم ولی اولشو یادم نمیومد! تو همین لحظه پیرمردی با یه کیسه پشتش از زیر تیر چراغ برق رد شد. نفسم رو فوت کردم بالاخره اینجا آدم دیدم. بی توجه به من راهش رو ادامه داد و رفت. انگار اصلا منو ندید!

تو کل زندگیم اینطور نادیده گرفته نشده بودم! حداقل یه سلامی...

خداحافظی... اهنی اوهونی!!!

بیخیالش شدم و سعی کردم بلند شم.

همزمان صدای شکستن غلنجم رو شنیدم. اصلا کمرم صاف نمیشد!



ای بمیری فرزاد... صدبار گفتم کمتر غذا کوفت کن که همچین مواقع بشه بغلت کنی. اصلا من هیچی... این دوست دختر بیچارش چجوری دستاش رو به پشت کمر این میرسونه! همونطور که زیرلب غر میزدم وارد حیاط شدم و به سمت خونه رفتم...

###

فرزاد

با احساس خیسی روی پوستم چشمام رو باز کردم. محمد و مهران با چهره هایی نگران بالا سرم بودن.

محمد: فرزاد؟ میشنوی صدامو؟

جوابش رو ندادم. هنوز متوجه ی موقعیتم نبودم 'احساس سنگینی می کردم' مثل کسی که مدت خیلی زیادی خوابه. سعی کردم تکونی به خودم بدم که مهره ی گردنم تیر کشید. صورتم از درد جمع شد.

مهران: یالا! پاشو باید ببریمش بیمارستان.

محمد: باز تو حرف مفت زدی؟ این موقع شب کدوم قبرستونی بریم؟!

مهران: نمیبینی حالش بده.

محمد: کجاش بده؟!؟! یه لحظه بتمرگ ببینم چشمه. فرزاد خوبی؟

مهران مهلت نداد من جواب بدم: نگاه!

اگه خوبه چرا حرف نمیزنه؟ نکنه قبض روح شده؟ شاید تهدیدش کردن حرف نزنه! شاید یکی با انبر دست زبونش رو پیچونده و پیچونده و لهش کرده و...

محمد: میشه عاجزانه خواهش کنم خفه شی؟ یه کلمه دیگه حرف بزنی کاری میکنم تا خوده شهر با سرعت ۶۰ کیلومتر بدویی!

تو اوج بیحالی خندم گرفت. مهران هم با دیدن لبخندم زد زیر خنده. کلا آدم باحالی بود. خودش مسخره بازی درمیاورد و خودشم میخندید!!!



با ورود احسان همه سرها به سمتش چرخید. با تعجب بهش نگاه کردم. کل تی شرت آبی رنگش خونی بود! نگاهی گذرا به محمد و مهران انداخت و بعد روی صورت من خیره موند. چشمای سبزش رنگ عصبانیت گرفت. با دادش بیشتر جا خوردم: هیچ معلوم هست اونجا چه غلطی میکردی؟

من: کجا؟!

احسان: سرقبره من €:)

با گیجی گفتم: مگه اونجا چه خبر بود؟

یهومهران زد زیرخنده. غش غش میخندید: اقا من بهتون گفتم این حالش بده.

محمد چشم غره ای نثارش کرد ولی مهران از رو نرفت. با صدای جدی احسان خنده ی مهران جمع شد.

احسان: احمق بیشعور داشتی سر جفتمون رو به باد میدادی.

من: چی داری زر میزنی واسه خودت؟

احسان: خفه شو فرزاد. وگرنه...

محمد: احسان! تمومش کن...

احسان

هیچ جوهر نتونستم جلوی عصبانیتم روبگیرم ولی دیگه کشش ندادم و ساکت شدم. محمد ادامه داد :

برو دوش بگیر و لباست رو عوض کن.

بهترین کارم همین بود. وقتی عصبی بودم دوش اب سرد میتونست ارومم کنه... بدون هیچ حرفی به سمت دری که روبه روی یکی از اتاق ها بود رفتم. از طرح الومینیومش



میشد حدس زد حمومه... برق رو روشن کردم و درو پشت سرم بستم. لباسم رو تو رختکن گذاشتم. دیگه جاش تو سطل اشغال بود. اون همه لکه خون با اسیدم پاک نمیشد چه برسه آب! دست بردم سمت شیر آب سردو تا ته بازش کردم. سرمای آب روی پوستم کل بدنم رو لرزونداما تنها چیزی بود که میتونست منوازشک خارج کنه. صورتم رو بالا گرفتم و چشمام رو بستم. فکر کردن به صحنه های داخل خرابه خیلی ترسناک تر از دیدنشون بود. به خودم نهیب زدم.

با این وضع پیش میرفتم همه میفهمیدن. نه کسی نباید چیزی بفهمه.

وگرنه فکر میکنم دیوونه شدم!

چشمام رو باز کردم تا شامپو رو بردارم که...

بابهت به کف حموم نگاه کردم. این... این امکان نداشت... همه جا پر شده بود از خون... جای آب از دوش خون میومد... از زیر دوش کنار رفتم و به دیوار حموم تکیه زدم. خدایا... خل بودم... خل ترم نکن! من گفتم عاشق هیجانم ولی نه در این حد! شاید... شاید تو هم زدم... پاهام شل شد. حس میکردم ضعف آوردم.

باقطع شدن برق حموم شکه شدم. خودم رو محکم تر به دیوار چسبوندم. از ترس لب هام رو می فشردم. حتی تصور اینکه تو حموم کشته بشم واسم خجالت آور بود! م

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. از دیوار جدا شدم و جلوتر رفتم. حالا بهتر میتونستم همه چی رو ببینم. شیر حموم رو بستم و راه افتادم سمت در. دستم به دستگیره خورد. خواستم درو بازکنم که دستی مچ پام رو گرفت. فریاد خفه ای کشیدم. از ترس زبونم بندامده بود. حتی توانایی اینونداشتم که دستگیره ی درو پایین بدم!

اونقدر اون دست داغ بود که سرمای بدنم رو خنثی کرد. دیگه داشتم پس میفتادم. توهمین لحظه بود که محمد به در حموم کوبید :

احسان... احسان خوبی؟



همزمان با صدای محمد فشار دست روی پام هم از بین رفت. اما هیچی از ترس من کم نشد. حوله رو برداشتم. دستگیره روبه زور پایین دادم و از حموم بیرون رفتم. محمد نور چراغ قوه رو روی صورتم انداخت و بادقت بهم نگاه کرد :

خوبی؟!

زبونم قفل شده بود. فقط سری به نشونه ی مثبت تکون دادم.

محمد: چرا داد زدی؟

_س... سر خوردم...

دیگه مهلت ندادم حرفی بزنه. از سر راه پیش زدم و با همون نور کم به سمت اتاق رفتم...

###

فرزاد

فیوز پریده بود و مهران رفت تو حیاط تا وصلش کنه. محمد هم ظرفای شام رو جمع می کرد. ساعت ۱۲ شب بود. تو اتاق دراز کشیده بودم و به اتفاقای امروز فکر میکردم. آخرین بار تو خرابه بودم... بعد صدای قدم هایی روشنیدم بعد هم فشاری روی گردنم. با وصل شدن برق رشته ی افکارم پاره شد. به سمت چپ چرخیدم تا نور لامپ اذیتم نکنه. چشمم خورد به احسان که کنار دیوار نشسته بود. اصلا متوجه حضورش نشده بودم. زل زده بود به فرش و سرش روبه دستش تکیه داده بود. دلم میخواست از ماجراهای امشب ازش بپرسم ولی غرورم بهم اجازه نمیداد باهاش حرف بزنم. انگار اونم اصلا مشتاق حرف زدن نبود. چشم ازش برداشتم و طاق باز خوابیدم. صدای محمد از توی سالن به گوشم خورد :

احسان؟ بیا شامتو بخور...

احسان اما بدون اینکه عکس العملی نشون بده چشم از فرش بر نمیداشت... انگار بدجوری تو فکر بود. حتی تصورشم نمیکردم فکر کردن بلد باشه!!!

دوباره صدای گفتوگوی محمد و مهران روشنیدم.

مهران: ای جووون! نیمرو...



محمد: دست بهش بزنی خونت حلاله! دیگه حوصله ندارم شام درست کنم.

مهران: میدونم احسان رژیمه...

محمد: هرچی اون رژیمه تو داری مثل گاو میخوری! مگه ته نداره اون لامصب؟!!

نمیدونم مهران چیکار کرد که صدای اخ و خنده ی محمد بلند شد.

بیخیال گوش دادن به حرفاشون شدم. به پهلو ی راست چرخیدم 'هر لحظه منتظر بودم

احسان پیشقدم حرف زدن بشه اما اینطور نشد...

چشمام رو بستم 'هیچی بهتر از خواب نبود...

###

احسان

صدای کرکر قلیون مهران رو مخم بود

انگار تو کل خونه مه پیچیده! سرم شدید درد میکرد 'دیگه حالم داشت از فکر کردن به هم

میخورد. صحنه های داخل خرابه مدام از جلوی چشمام رد میشد. صدای قدم ها... خنده

ها... بسته

شدن در... جوشش خون... اون سایه ی سیاه و اون جمله روی دیوار... و تکرار و تکرار و

تکرار...!!!

با کلافگی از جا بلند شدم. میخواستم

برم بیرون تا بادی به سرم بخوره...

از خونه بیرون رفتم و روی بالکن ایستادم. دستم رو به نرده های زدم.

ریه هام رو از هوای تازه پر کردم و به اطراف نگاه کردم. به تپه های کوتاه و بلندی که از

درخت پوشیده شده بودن و به خونه های زمینی و قدیمی.

با صدای قدم های ریزی تو جهم به سمت راست جلب شد. توی حیاط...

درست کنار در...



سرم سوت کشید' کل بدنم ضربان گرفته بود. نمیتونستم چشم از چیزی که جلوم بود بردارم. یه دختر با موهای بلند مشکی و صورت خونی...

چشمش یک دست سفید بود و مردمک نداشت!

نگاهم سرخورد سمت پاهاش. با دیدن اون صحنه حس کردم اکسیژن برای تنفس کم آوردم. پاهایی با سه تا انگشت که چند سانتی از روی زمین فاصله داشت 'درست مثل پاهای مرغ...

قدمی به جلو برداشت و من اما روی بالکن خشکم زده بود...

نزدیک و نزدیک تر میشد و من بیحس و بی حس تر...

تازه میتونستم ببینم دستاش چقدر بلنده 'جوری که روی زمین کشیده میشد! سرش رو بالا گرفت و بهم زل زد. چشمام رو بستم و قدمی به عقب برداشتم. ترس امونم رو بریده بود. صدای قدم های ریزش رو میشنیدم و همزمان فشار خونم بالا پایین میشد! معدم تیر عصبی کشید اما آخم در نیومد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که امشب روح من به دیار باقی پیونده!

با باز شدن در خونه نفس حبس شدم رو بیرون دادم اما چشمام رو باز نکردم. صدای مهران باعث شد اکسیژن به ریه هام برسه. هیچوقت از صدای نحسش اینقدر لذت نبرده بودم

دستش رو روی شونم گذاشت:

احسان؟ خوبی؟

خوب نبودم و درد معدم هرثانیه بیشتر میشد. چشمش رو باز کردم و نگاهم رو همه جا چرخوندم. اما خبری از اون نبود...

با یادآوری قیافه اش دوباره معدم تیر کشید 'اینبار نتونستم دردم رو پنهون کنم و آه کوتاهی کشیدم.

مهران: احسان...



دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم و حرفش رو قطع کردم. به سمت درسالن رفتم و وارد خونه شدم. مهران هم پشت سرم اومد داخل و درو بست.

مهران: اسی اگه حالت بد شد محمد رو بیدار کن.

_ چرا از خودت مایه نمیداری؟

مهران یکم متفکر شد و بعد با خنده گفت: تا من بیدار بشم احتمالاً کار از کار گذشته.

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم.

مهران هم خودشو رو رختخوابی که کنار محمد و پهن بود انداخت و با صدای بلندی گفت: شب عالی متعالی...

###

خوابم نمیبرد. چشمام رو که می بستم چهره ی اون یارو میومد جلو چشمام! البته تعجبی هم نداشت. خیلی خزشانس بودم که تا حالا از ترس ایست مغزی نکردم! مثل جغد چشمام رو توکاسه میچرخوندم و اطرافم رو میپاییدم.

ساعت ۸ صبح شد. دیگه واقعا حوصلم سررفته بود. تو رختخواب نشستم و شقیقه هام رو مالیدم. باید قبل از بیدار شدن بچه ها خودم رو جمع و جور میکردم. به هیچ وجه نیمخواستم کسی از این ماجرا ها چیزی بدونه...

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه تا خودم رو سرگرم کنم.

۶ تا تخم مرغ تو یخچال بود. برشون داشتم و بندو بساط صبحونه رو ادامه کردم. اونقدر گرسنم بود که حس میکردم این شیش تا یک ششم شکمم نمیگیره!

سفره به دست وارد سالن شدم. سفره رو پهن کردم و بعد رفتم سراغ اتاقها.

لگدی به پای محمد زدم و بعد هم مهران...

محمد تکونی خورد ولی مهران انگار نه انگار...

_ پاشین تن لشا... ممد پاشو



_زهرة مار ممد' حناق موقته ممد'

مرگه ممد...

خندم گرفت... تو حالت خواب و بیداری بسته بود به فحش. خب این که بیدار شد 'رفتم سراغ
مهران. دومین لگد رو به پاش زدم 'تازه صدای خروپفش قطع شد!!!

محمد: سومی رو محکتر بزنی صلوات.

خندیدم و همینکارو کردم که آخ مهران بلند شد. با غرغر غلٹی زد و خواست دوباره بخوابه
که محمد پرید رو کمرش. خنده کنان از اتاق بیرون رفتم. میدونستم محمد از پس بیدار
کردنش برمیاد. رفتم سراغ فرزاد که تا اون یکی اتاق خواب بود. خوشم

اومد هنوز لگد نخورده بیدار شد.

کلا خوابش سبک بودو صدای خنده ی محمد و دادو بیداد مهران بیدارش کرد. برگشتم و سر
سفره نشستم.

مهران و محمد و فرزاد هم یکی یکی اضافه شدن.

مهران سوتی کشید: او هو ع!!! ببینم

آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ توهم از این کارا بلدی؟!

محمد: توهم یاد بگیر چون نهار امروز باتوعه.

مهران: پس همگی نیمرو مهمون من.

_دلتو صابون نزن برادر 'تخم مرغا تموم...

مهران چهره ی غم زده ای به خودش گرفت و مشغول خوردگذاشتم

اولین لقمه رو گرفتم که محمد گفت:

احسان نمیخوای بگی دیشب چیشده بود؟

بی تعارف گفتم: نه

محمد: چرا جدیداً اینقدر بیشعور شدی؟!

تک خنده ای کردم که فرزاد گفت: من

یادمه آخرین بار تو یه خرابه بودم...

تو چجوری پیدام کردی؟

خندم رو قورت دادم. اصلاً نیمخواستم انرژی اول صبحم با حرف زدن درباره ی دیشب خنثی شه!

_من نمیدونم اون خرابه کجاست.

من از کوچه پایینی پیدات کردم.

محمد: همون خرابه ای که اول روستا بود؟

فرزاد سری به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد چپ چپ نگاهم کرد. معلوم بود شک داره. لقمه رو تو دهنم گذاشتم

فرزاد: به هر حال من باید برگردم اونجا. با حرفی که زد لقمه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم.

بریده بریده گفتم: چی...؟!

فرزاد: باید گوشیم رو بیارم. تموم زندگیم تو گوشیمه...

_حتی فکرشم نکن.

بااین جملم هر سه نفر بهم نگاه کردن'

انگار منتظر بودن حرفم رو ادامه بدم.

ولی حرف من ادامه نداشت. خودم رو با لقمه ی بعدی سرگرم کردم که صدای مهران باعث شد اینم کوفتم بشه.

مهران: اگه خیلی واجبه میاریمش.



فرزاد: بعد صبحونه خودم میرم.

حرفی نزدم و سعی کردم خوشبین باشم. دیشب همش یه کابوس بود...

تموم شد و رفت. الان روزه و هوا روشن 'اتفاقی نمیفته...

داشتم خودم رو با این حرفا توجیح میکردم 'با این حال هنوزم فکرم درگیر بود...

از پله پایین رفتم و سوئیچ ماشین رو تو دستم چرخوندم. صدای درخونه باعث شد برگردم و به پشت سرم نگاه کنم. احسان داشت کفشاشو میپوشید:

تو کجا؟

_منم باتو میام

_جدیدا بهم علاقمند شدی! خبریه؟!

_علاقمند نشدم 'اتفاقا خیلی هم ازت بدم میاد. فقط گوشه منم اونجا جا مونده.

_مرسی بابت ابراز علاقت!

_خواهش میکنم

_مگه نگفتی اونجا نبودى؟!

_دروغ گفتم

_مرسی بابت صداقت!

_خواهش میکنم.

همزمان با این حرفش از پله ها اومد پایین و سوئیچ رو از دستم قاپید. سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. احسان پشت فرمون نشست و من رفتم تا درو باز کنم.

####



توراه اونقدر سوال پیچش کردم که ماجرا رو واسم گفتم. هرچی بیشتر حرف میزد شاخای روی سرم بزرگتر میشد!

با کلافگی گفتم: احسان؟

_ هوم؟

_ تو دیشب مست بودی؟

_ خفه شو! میدونستم نباید دهنمو پیشت باز کنم.

_ خیلی خب چرا قاط میزنی؟!

_ مجبور نیستی باور کنی.

چیزی نگفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. خودمم نمیدونستم میتونم باور کنم یا نه... آگه خودم اون سایه رو پشت پنجره ندیده بودم شک نمیکردم که احسان دیشب مست بوده. ولی...

یهو با خاموش شدن ماشین از فکر بیرون اومدم. احسان دوباره سوئیچ رو چرخوند اما ماشین استارت نمیخورد!

###

احسان

یه جورایی پشیمون شدم که ماجرا رو به فرزاد گفتم. ولی نمیتونستم تو خودم نگه دارم. حداقل اینجوری گمنام نیمردم و علت مرگم مشخص میشد. نزدیکای خرابه بودیم که ماشین خاموش شد. با تعجب سوئیچ رو چرخوندم ولی ماشین استارت نمیخورد. یه دونه کوبیدم روی فرمون فرغون محمد و ازش پیدا شدم.

کاپوت رو زدم بالا و به اجزای داخلش نگاه کردم. هرچی بیشتر نگاه میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم هیچی از تعمیر ماشین سرم نمیشه.

به فرزاد اشاره کردم که از ماشین پیاده شه.

فرزاد: چیشده چرا خاموش شد؟



_ سوال جالبیه. میتونی از خودش بپرسی.

فرزاد: میخوای زنگ بزنی به محمد پیرسم ایرادش چیه؟

نگاهی بهش انداختم. نمیدونم چرا اینقدر شیش میزد.

فرزاد: هان؟ چیه؟

_ ببینم مطمئنی یارو جای گردنت نزد تو سرت؟

فرزاد: احسان الان وقت مسخره بازیه؟

_ جدی میگم. از دیشب تا حالا خل شدی. گوشه داری که زنگ بزنی؟!

فرزاد: بالاخره یکی اینجا پیدا میشه که گوشیش رو بده.

_ یه نگاه بنداز به دورت. اینجا خرم پر نمیزنه چه برسه آدم!

فرزاد: پووف... پس بذار خودم یه نگاهی بندازم.

کنار رفتم و جام رو به فرزاد دادم.

دور ماشین قدم برمیداشتم و به اطراف سرک میکشیدم. با صدای فرزاد به سمتش

برگشتم: احسان فکرکنم نیم ساعتی کار داره!

چند ثانیه خنثی نگاهش کردم. اصلا حوصله نداشتم نیم ساعت علاف بشم. با تردید

گفتم: پس من میرم خونه خرابه گوشه هارو بیارم...

فرزاد: تنها بری؟

_ نه خانوادگی!

فرزاد: آه احسان!

_ خب مرض!!!

دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم و به سمت خرابه قدم برداشتم. یک ساعت تو ماشین

دم گوش فرزاد لالایی میگفتم که نباید تنهایی بریم اونجا!!! حالا خودم...



به درک. مرگ یه بار شیون هر بار...

سنگی که جلوی پام بود رو به بازی گرفتم و شوتش کردم. زیر لب آهنگی رو میخوندم و گهگداری به دورو

اطراف سرک میکشیدم. فکر رفت سمت حشره های گلخونه ی پناهی...

لابد تا حالا کارش راه افتاده که دیگه زنگ نزد. حالا با خیال راحت میتونستم پولی که دستم رسیده بود رو خرج کنم. اول از همه قصد داشتم یه کادوی توپ واسه نازی بخرم.

نازی... آخ نازی؟! !!!

تازه یادم اومد قرار بود وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم. میدونستم چقدر حساسه و تا حالا حتما نگران شده!

به گام هام سرعت بخشیدم. تموم حواسم به این بود که زودتر گوشیم رو بگیرم و بهش زنگ بزنم.

طولی نکشید که به خرابه رسیدم.

درش مثل دیشب نیمه باز بود. انگار

جز فرزاد هیچ دیوونه ای پیدا نمیشد که اینجا سرک بکشه. هنوزم برای ورود تردید داشتم ولی ترجیح دادم خوشبین باشم. رفتم داخل. نگاهم کل حیاط رو از نظر گذروند. تازه متوجه ی عظمت حیاطش شدم.

بیشتر شبیه باغ بود. چند قدمی جلوتر رفتم. یادمه گوشیش رو نزدیکی در دیدم. با دقت روی زمین رو نگاه میکردم که چشمم خورد به گوشه مشکی رنگ فرزاد. از روی زمین برش داشتم و داخل جیبم گذاشتم.

حالا میموند گوشه خودم که داخل خونه بود. نگاهی گذرابه ظاهر خونه انداختم. عادی به نظر میرسید.



دیگه معطل نکردم. قصد داشتم گوشی رو بگیرم و سریعتر از اونجا برم. به سمت پله ها رفتم. میخواستم دستم رو بذارم روی نرده ها که یا یادآوری دیشب کاملا این خیال از سرم پرید.

خواستم وارد خونه بشم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. پشت در ایستادم و مکث کردم. کسی دور و برم نبود. با باز شدن در شش دونگ حواسم رو از اطراف گرفتم و به روبه رو دادم. نه به دیشب که باز نمیشد'نه به حالا!

اصلا احساس خوبی نداشتم. جلوتر رفتم و از درگاه در به داخل خونه نگاهی انداختم. درست مثل دیشب پر بود از خورده شیشه و چوب های شکسته. منتها خبری از جمله ی روی دیوار نبود. چشمم خورد به گوشیم که سمت چپ خونه افتاده بود. گل از گلم شگفت. وارد خونه شدم و مستقیم به سمت گوشی رفتم. از روی زمین برش داشتم. خواستم صفحش رو روشن کنم که با صدای کوبیده شدن در با ترس به پشت سرم خیره شدم. با دیدن چیزی که کنار در بود عرق سردی روی پیشونیم نشست. صدای طپش قلبم کر کننده بود. همون دختر دیشب... با همون پاهای مرغی و دستای دراز...

موهانش کاملا جلوی صورتش رو پوشونده بود. قدمی به جلو برداشت که باعث شد ناخودآگاه قدمی به عقب بردارم. دوباره حس می کردم شش هام برای پیدا کردن اکسیژن دست و پا میزنن. با تته پته گفتم: ج...

جلوب... بیای... خونت.. ب با با خودته...

اونقدر صدام می لرزید که حس کردم جمله جنبه ی جک داشت تا تهدید!

تو همین لحظه بود که صدای خنده گوشم رو کر کرد. دستم رو روی گوشم گذاشتم و چشمم رو محکم روی هم فشار دادم. میشنیدم... زمزمه هایی رو میشنیدم: برو... داره دیر میشه...

چشمم رو باز کردم. خبری از اون نبود.

فقط میخواستم از اونجا برم اما...

گرمی نفس هایی نفسم رو گرفت.

دقیقا پشت سرم... کنار گوشم...



خودش بود... اینو از سفیدی چشماش فهمیدم. تنها چیزی که ازم برمیومد زمزمه کردن آیه های قرآن بود.

نمیدونستم از کدوم سوره نمیدونستم از کدوم صفحه 'فقط زیر لب اسم خدارو آوردم. تو این لحظه بود که صدای خش دار اون دختر روحم رو خراش داد. با تموم وجود به سمت در دویدم اما دستی که دور کمرم حلقه دنیارو رو سرم خراب کرد. متوجه ی پوست سوختش و تیکه های آویزون گوشت دستش شدم. دستش بالاتر اومد... درست دور قفسه سینم حلقه شد و راه نفسم رو تنگ تر کرد. به زمزمه کردن آیه ها ادامه دادم.

نمیفهمیدم چی میخونم. فقط میخواستم تو آخرین لحظه های عمر

یه جو ثواب ببرم. نمیدونم چی به زبون آوردم که فشار روی دنده هام نفسم رو بند آورد. به وضوح صدای شکستن استخوانم رو شنیدم. اما نفسی برای داد زدن نداشتم و بعد... رها شدم و روی زمین افتادم. کل خونه پرشد از صداهای گنگ. یه چیزایی مثل جیغ...

میتونستم حس کنم دیگه کسی دورم نیست... حالا فقط من بودم و من...

از شدت درد اشکم دراومد. کل بدنم میلرزید. خواستم تکونی به خودم بدم که دوباره صدای شکستن دنده های سمت چپم رو شنیدم. خدایا یعنی قراره اینجا بمیرم!؟

نفسم رو حبث کردم و خودم رو روی زمین کشیدم. با هر حرکت درد کل وجودم رو پر میکرد... کشون کشون به در نزدیک میشدم...

هر بار که خودم رو روی زمین میکشیدم سوزشی تو بدنم حس میکردم. ولی ترجیح میدادم دردشو تحمل کنم و تو کوچه بمیرم تا این خونه ی لعنتی...



دستم رو روی دیوار گذاشتم و سعی کردم بلند بشم. همه چیز جلوی چشمم تار بود. لبم رو گزیدم و با بدبختی سرپا ایستادم. یک دستم رو به دیوار زدم و دست دیگم رو دنده ی چپم بود. حس میکردم الانه که تیکه های شکسته ی استخونم بیفته!!!

تنها چیزی که میتونست مانع فریادم بشه بغض تو گلوم بود. لبام رو محکم روی هم فشار میدادم و از این طریق دردم رو خفه میکردم. باید از اونجا میرفتم... باید...

###

از خرابه زدم بیرون. به دیوارش تکیه دادم. میخواستم نفس عمیق بکشم اما نبود... اکسیژن نبود...

یکبار دیگه سعی کردم راه برم. از دیوار کمک گرفتم و قدم برداشتم...

فرزاد

کار ماشین رو تموم کردم. رفتم پشت فرمون نشستم و استارت زدم. با تک استارتم روشن شد. ایولی به خودم گفتم و دنده رو جا انداختم. خواستم ماشینو حرکت بدم که...

با دیدن احسان که کنار کوچه بود لبخندی زدم.

خواست قدمی به سمت ماشین برداره که یکدفعه روی زمین افتاد.

با بهت از ماشین پیاده شدم:

احسان!! ان!!!! روی زمین بیهوش افتاده بود. به سمتش دویدم و خودم رو بهش رسوندم: احسان داداش؟ چت شده؟!؟!!

احسان...

بدجور هول کرده بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم. دست بردم سمت جیب شلوارش و گوشیم رو درآوردم.

آه لعنتی' روشن شوووووو...



گوشیم خاموش بود 'جیب سمت چپش رو گشتم و گوشی خودشو درآوردم. صفحش روشن شد. فقط ۵ درصد شارژ داشت. خیلی سریع رفتم روشماره ی مهران. بوق میخورد اما جواب نمیداد. با اعصابی داغون قطع کردم. حالا فقط ۴ درصد مونده بود!

بی معطلی شماره محمد رو گرفتم:

یه بوق...دومی...سومی...

بردار...بردار محمد...

نفس های عصبیم عمیق و صدادار بود. روی آخرین بوق گوشی رو برداشت. فرصت ندادم حتی یک کلمه بگه: محمد بندوبساطو جمع کن. باید احسان رو ببریم بیمارستان.

محمد: چی؟! شما کجا...

حرف محمد با خاموش شدن گوشی ناتمام موند. با عصبانیت کنترل نشده ای موبایلشو کوبیدم روی زمین. دستم رو زیر پاهای احسان حلقه کردم و دست دیگم رو پشت کمرش بردم.

بلندش کردم و به سمت ماشین رفتم.

به سختی در ماشین رو باز کردم و روی صندلی عقب گذاشتمش.

دستام از نگرانی میلرزید 'نباید میذاشتم تنها بره. عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد...

####

محمد و مهران بدون هیچ وسیله ای کنارشون جلوی در بودن. ترمز زدم.

محمد صندلی جلو نشست و مهران هم در عقب رو باز کرد.

محمد: چیشده!!؟

_نمیدونم...از کدوم طرف باید برم؟

محمد: از روستا برو بیرون تا بقیشو بهت بگم.

مهران: م...م...محمد!



محمد: چیه؟

مهران با بهت به منو محمد نگاه کرد و با صدای لرزونی گفت: نفس نمیکشه!!!

_چی؟؟؟؟؟

محمد: چرت نگومهران!!!

مهران فریاد زد: قفسه سینش تکون نمیخوره لعنتیا.

بغض راه گلوم رو بست. نمیخواستم به چرندیات مهران گوش بدم. دنده رو عوض کردم و پام رو بیشتر روی پدال فشار دادم. از داخل آینه نیم نگاهی به چهره ی قرمز مهران انداختم و بعد با تعجب به چشمای خیس محمد نگاه کردم. با صدای لرزوم فریاد زد: چه مرگتونه؟ چرا مثل دخترا گریه میکنین؟!

محمد: فرزاد...

_دهنتو ببند!

جفتشون ساکت به جاده خیره شدن.

خودمم دست کمی از حال اونا نداشتم.

فقط دعایم کردم هرچه زودتر به بیمارستان برسیم...

###

محمد: همین خیابون رو بپیچ.

اوناهاش بیمارستان اونجاست.

جلوی بیمارستان ترمز زدم. با عجله از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم.

خواستم احسان رو بلند کنم که محمد دستم رو کشید: چیکار میکنی؟! نباید تکونش بدی. من میرم پرستار خبر کنم

محمد رفت داخل بیمارستان. چنگی به موهام زدم. به احسان نگاه کردم. مهران راست میگفت. قفسه سینش حرکت نمیکرد یا اگرهم میکرد اونقدر آهسته بود که من متوجه



نبودم. چشمام رو بستم تا مبادا اشکم سرازیر شه. طولی نکشید که چندتا پرستار با تخت نزدیک شدن

از جلوی ماشین کنار رفتم تا مزاحم کارشون نباشم...

###

راه رفتن مهران کلافم میکرد. انگار داشت رو نرو من قدم میزد. سرم رو بین دستام فشردم. منتظر بودم محمد برسه که با صدای مهران انتظارم به سر رسید.

مهران: چیشد؟

محمد: بردنش ام ار آی 'احتمالا دنده هاش شکسته.

چی؟!؟!

واقعا گیج بودم. اعصابم از دست خودم گل مالی بود. دلم میخواست برگردم روستا و اون خرابه ی لعنتی رو همسانت خاک کنم.

مهران 'محمد شما برین.

مهران: کجا بریم؟!؟!_

_برگردین روستا.

محمد: روستا چیه بابا! همگی با هم بر میگردیم تهران.

_به هر حال اینجا بیشتر از یه نفر نمیتونه بمونه. شما برین 'منم با دکترش حرف میزنم ببینم میشه انتقالش داد تهران یا نه.

محمد: پول داری همراهت؟

دست بردم سمت جیب پشتم: نه 'همه وسایلم تو کوله پشتی تو خونه جا مونده.



محمد: باشه رفیق 'پس من خودم ردیفش میکنم.

لبخند کمرنگی به نشونه قدر دانی روی لبم نشست.

محمد: مارو از حالش بیخبر نذار.

_باشه

با بچه ها دست دادم و خداحافظی کردم. بعدهم رفتم سراغ اتاق دکتر تا باهاش حرف بزنم.

####

تقه ای به در زدم و بعد وارد اتاق شدم

دکتر سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد: بفرمائید؟

_ببخشید من همراه احسان فرهانیان هستم. همونی که...

_بعله متوجه شدم. فرمائید بشینید.

_حالش چطوره؟

_میشه اول من بپرسم که چه اتفاقی افتاده که دنده هاش اینطور خورد شده؟

دلم میخواست بگم نه همیشه پرسوی!

مطمئنا نمیتونستم بگم نمیدونم!

اینجوری بیش از حد ضایع میشد.

من من کردم و گفتم: یه تصادف جزئی بود 'حالا میشه ببینمش؟

_اگه به هوش اومده باشه آره.

_اگه امکانش هست میخوام انتقالش بدم شهرخودمون 'تهران.

_امشب باید اینجا بمونه که مطمئن بشیم خونریزی داخلی نداره...

دیگه چیزی نگفتم. فکرم مشغول بود.



زیرلب تشکر کردم 'از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

###

احسان

از پشت پلک های بسته نور کمی رو حس میکردم اما درد نمیذاشت بیشتر از این چشمام بسته بمونه. آروم لای پلکام رو باز کردم. تا چند ثانیه گیج بودم و نمیدونستم کجام اما دم و دستگاهی که بهم وصل بود بهم میفهموند تو بیمارستانم. به یه نفس عمیق نیاز داشتم تا شش هام رو از حالت خفگی نجات بدم. اما درد شدید قفسه سینم باعث شده بود نفسام بریده بریده بشه. تو عالم خماری صدای فرزاد رو نزدیک گوشم حس کردم: احسان؟ داداشم بیدار شدی؟

_ف..ف..فرزاد...

_جانم؟

نگاه تارم رو به سمتی که فرزاد بود دوختم. میخواستم بگم بهم آب بده اما با دیدن چیزی که پشت سرش بود نفس کشیدن یادم رفت!

یه مرد با تک چشمی که ازش خون جاری بود. پوست سمت چپ صورتش کاملا رفته بود. لباسش یک دست قرمز بود. از شدت ترس دست فرزاد رو محکم چسبیدم و چشمام رو بستم. اون همه درد داشتم کم بود اینم اضافه شد.

فرزاد با نگرانی دستش رو روی دستم گذاشت: احسان؟ آروم باش 'آروم نفس بکش.

نمیشد. نمیتونستم. کاش بیهوش میشدم تا مجبور نباشم این همه ضعف رو تحمل کنم. توهمین لحظه صدای یکی دیگه رو جز فرزاد شنیدم و بلافاصله فرو رفتن سوزن تو دستم

انگار داشتن بیهوشم میکردن 'کاش یه آرزو دیگه کرده بودم...

###



فرزاد

پرستار بعد از تزریق آرامبخش از اتاق بیرون رفت. کنار تخت نشستم. اینبار نمیخواستم تنه‌اش بذارم. چند دقیقه بعد دستش از روی دستم شل شد و نفس هاش منظم...

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه زدم.

حدس می‌زدم از ظهر گذشته باشه اینو از احساس گرسنگی که داشتم می‌فهمیدم. یادم رفت درباره‌ی غذای احسان از دکتر پیرسم... یعنی تا کی نباید چیزی بخوره؟!

با این فکر بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

####

احسان

گرم بود. اونقدر گرم که حتی نفس‌های آدم تبخیر میشد. من اونجا چیکار میکردم! وسط یه بیابون که دورش پر شده از آتیش... یا وسط یه حلقه‌ی آتیش که توی بیابون بود...

از پشت سرم صدایی شبیه خرناس شنیدم. یک ضرب برگشتم و به پشتم خیره شدم. قلبم مثل پتک به قفسه سینم میکوبید. نمیدونم چرا وقتی یه چیز ترسناک میبینم جای اینکه فرار کنم بدنم قفل میشه!

قدمی به سمت برداشت و من فقط بهش زل زدم. به چشمایی که از کاسه بیرون زده بود و دهنی که تا ته باز بود! نصف صورتش رفته بود! انگار با اسید شستنش! چند قدمی من ایستاد.

کیسه‌ای که پشتش بود رو روی زمین انداخت. نگاهم بین کیسه و قدم‌های اون چندش چرخید. شک نداشتم اگه یه قدم دیگه بیاد جلو سخته رو شاخمه!

به کیسه اشاره کرد و با صدای خش داری گفت: تو کشتیش...

برق از سرم پرید: من کشتم؟ کیو؟!

ناخواسته قدمی به سمت کیسه بردم. اصلا حرکاتم دست خودم نبود.

خم شدم تا کیسه رو باز کنم. دستام میلرزید و نفس هام صدا دار بود.



داشتم دیوونه میشدم. تصویر نازی از جلو چشمام محو نمیشد. صورت کبودش و سر قطع شدش!

شدیدا احساس گرما میکردم. مطمئن بودم خواب نبود... من هنوزم تو تب گرمای اون جهنم میسوختم!!!

با سیلی که تو صورتم خورد برق از سرم پرید. با بهت به فرزاد نگاه کردم.

انگار تازه متوجه ی بودنش شدم!!!

فرزاد: میشنوی چی میگم؟

...

فرزاد: یه چیزی بگو احسان!

برای حرف زدن نفس نداشتم. تنها کاری که کردم این بود چشمام رو باز و بسته کنم تا بهش اطمینان بدم دیگه تو هیروت نیستی. خیلی زود به خودم اومدم و اشکام رو پس زدم. چشمم خورد به گوشی فرزاد که روی میز کنارم به شارژ زده بود. دستم رو به سمت گوشی دراز کردم. خودش فهمید چی میخوام و گوشی رو بهم داد. بی توجه به وقت و زمان شمارش رو گرفتم. خیلی منتظر نشدم چون بعد از بوق دوم صدای گرفتش به گوشم خورد. لبخند بی جونی رو لبم نشست. صدام به زور شنیده میشد ولی سعی کردم حرف بزنم: نازی...

مکت کرد' اما طولی نکشید که صدای خفیف گریه اش رو شنیدم. انگار بغض آماده ی گوش منتظر تلنگر بود که بشکند.

نازی: خیلی بی شعوری احسان! چطور

اینقدر بیخیالی؟! میدونی دوشبه چی کشیدم؟!

_ نازی من...

نتونستم حرف بزنم و به سرفه افتادم. فرزاد گوشی رو از دستم گرفت و رو اسپیکر گذاشت: الو

نازی خانوم؟

_ آقا فرزاد؟!



_ خودمم نازی خانوم!

_ احسان کجاست؟!

_ یکم ناخوشه نمیتونه حرف بزنه.

میدونم واسه زنگ زدن بد موقع بود. اما احسان میخواست صداتونو بشنوه.

_ یعنی چی این حرفا!

فرزاد بلندگو رو قطع کرد و گوشی رو دم گوشش گذاشت. بلند شد و یکم اونطرف تر رفت. لابد میخواست ماجرا رو بهش بگه. برای من همین کافی بود که حال نازی خوبه. بعدا میتونستم ناراحتی رو ازدلش دربیارم

بعد چند دقیقه حرف زدن گوشی رو قطع کرد و کنارم نشست. با لحن آرومی پرسیدم: چی گفت؟

_ گفت اگه احسانو ببینم گوشاشو بیخ تا بیخ میبرم!

_ گریش بند اومد؟

_ نه فکر کنم شنید بیمارستانی بیشتر شد!

_ خیلی...!

بازم نفس کم آوردم و حرفم نیمه موند. اخم هام توهم کشیده شد.

فرزاد: احسان کی این بلارو سرت آورد؟

_ نگو کی 'بگو چی.

فرزاد: چی!

_ چی چی؟

فرزاد: چی یعنی چی؟ آه احسان...



خندم گرفت اما به بهای همین لبخند کوچک آهم بلند شد. بالاخره فرزاد فهمید باید دهن مبارکشو ببندد تا منم مجبور نباشم حرف بزنم!

فرزاد: من میرم' توهم استراحت کن.

اگه چیزی لازم داشتی...خب...اومم!!

سعی کن نیاز نداشته باشی. اینجا چیز خاصی پیدا نمیشه!

لبخندی زدم. فرزاد از اتاق بیرون رفت و دوباره با سکوت اتاق تنها شدم.

###

تازه داشت چشمم گرم میشد که با شنیدن صداهایی هوشیار شدم.

صداهایی مثل پیچ پیچ... پیچ پیچ چند نفر باهم. انگار یه دورهمی داشتن!

حرفاشون تو گوشم منعکس میشد.

اونقدر صداها خش دار بود که به سختی میتونستم کلمات رو درک کنم.

خیلی آرام لای پلکامرو باز کردم. با دیدن چندتا سایه ی سیاه نزدیک تختم بدنم منقبض شد. لباسای سرتا مشکی داشتن ولی... پس صورتاشون کو؟! سر داشتن ولی صورتشون یه پوست یک دست بود. بدون چشم و دهن و...

احساس تهوع بهم دست داد. قبل اینکه متوجه بشن بیدارم چشمم رو بستم.

صداها واضح تر شد: اون کشتش!

نفر بعدی: باید مجازات بشه

و بعدی: وجودش نحسه

_اگه فردا بهش نرسه اون دخترو میکشیم.

_باید از اینجا بره...



باهرکلمه شون ضربان قلبم بالاتر میرفت. ناخواسته به چشمام فشار میاوردم که مبادا باز شه. برای چند ثانیه صحبتشون قطع شد. شاید متوجه بیدار بودنم شدن! شایدم رفته باشن... با برخورد نفس های داغی دم گوشم این خیال خام از سرم بیرون رفت! نرفته بودن بلکه حالا بیخ گوشم بودن!

سعی کردم چندتا آیه از قرآن رو بخونم اما اونقدر ترسیده بودم که اسم خودمو یادم نمیومدم! صدای خش دار یکی شون تو گوشم پیچید: از اینجا برو... برو...

دلم میخواست داد بزمن بگم میرم...

اگه دست از سرم بردارین تا خوده تهران سینه خیز میرم! ولی...

یهو احساس خلا کردم. دیگه خبری از اون جو سنگین نبود. خیلی راحت حس میکردم حالا خودم تو اتاق تنهای تنهام... اما بازم میترسیدم چشمام رو باز کنم.

صدای ضربان قلبم تنها چیزی بود که سکوت اتاق رو میشکست. دیگه از هرچی هیجان حالم به هم میخورد!!!

با تردید چشمام رو باز کردم. خبری از اونا نبود ولی اون حرفا... هنوز تو گوشم تکرار میشد...

هیچی از اون حرفا سر در نمیاوردم!

من کشتم؟ کیو؟!

اگه نرم میکشش؟ کیو؟!

مجازاتش میکنن؟ کیو؟!

اَه زهره ماره کیو؟!

با خودم درگیری داشتم. هیچی نمیفهمیدم. فقط میدونستم باید برم.

باید هرچه زودتر از این خراب شده برم...

####



به دیوار خیره شده بودم. کل شب فکرم درگیر بود. با باز شدن در از دیوار چشم برداشتم. فرزند و دکتر وارد اتاق شدن. فرزند با خوش رویی که ازش بعید بود کنارم نشست:

پسرعموی من حالش چگونه؟

_ عالی... از این داغون تر نمیشه.

_ درد داری؟

_ با اجازه بزرگترا!

_ دیروز نمیتونستی حرف بزنی مظلوم تر بودی! باورکن اگه میدونستم اینجوری اینقدر

مظلوم میشی خودم به شخصه دنده هاتو خورد میکردم!

توهمین لحظه دکتر اومد کنارم و نتونستم جواب فرزندو بدم.

کلا خوابش سبک بودو صدای خنده ی محمد و دادو بیداد مهران بیدارش کرد. برگشتم و سر سفره نشستم.

مهران و محمد و فرزند هم یکی یکی اضافه شدن.

مهران سوتی کشید: او هو ع!!! ببینم

آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ توهم از این کارا بلدی؟!

محمد: توهم یاد بگیر چون ناهار امروز باتوعه.

مهران: پس همگی نیمرو مهمون من.

_ دلتو صابون نزن برادر 'تخم مرغا تموم...'

مهران چهره ی غم زده ای به خودش گرفت و مشغول خوردگذاشتم

اولین لقمه رو گرفتم که محمد گفت:

احسان نمیخواهی بگی دیشب چیشده بود؟

بی تعارف گفتم: نه

محمد: چرا جدیداً اینقدر بیشعور شدی؟!

تک خنده ای کردم که فرزاد گفت: من

یادمه آخرین بار تو یه خرابه بودم...

تو چجوری پیدام کردی؟

خندم رو قورت دادم. اصلاً نیمخواستم انرژی اول صبحم با حرف زدن درباره ی دیشب خنثی شه!

_من نمیدونم اون خرابه کجاست.

من از کوچه پایینی پیدات کردم.

محمد: همون خرابه ای که اول روستا بود؟

فرزاد سری به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد چپ چپ نگاهم کرد. معلوم بود شک داره. لقمه رو تو دهنم گذاشتم

فرزاد: به هر حال من باید برگردم اونجا. با حرفی که زد لقمه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم.

بریده بریده گفتم: چی...؟!

فرزاد: باید گوشیم رو بیارم. تموم زندگیم تو گوشیمه...

_حتی فکرشم نکن.

بااین جملم هر سه نفر بهم نگاه کردن'

انگار منتظر بودن حرفم رو ادامه بدم.

ولی حرف من ادامه نداشت. خودم رو با لقمه ی بعدی سرگرم کردم که صدای مهران باعث شد اینم کوفتم بشه.

مهران: اگه خیلی واجبه میاریمش.



فرزاد: بعد صبحونه خودم میرم.

حرفی نزدم و سعی کردم خوشبین باشم. دیشب همش یه کابوس بود...

تموم شد و رفت. الان روزه و هوا روشن 'اتفاقی نمیفته...

داشتم خودم رو باین حرفا توجیح میکردم 'باین حال هنوزم فکرم درگیر بود...

از پله پایین رفتم و سوئیچ ماشین رو تو دستم چرخوندم. صدای درخونه باعث شد برگردم و به پشت سرم نگاه کنم. احسان داشت کفشاشو میپوشید:

تو کجا؟

_منم باتو میام

_جدیدا بهم علاقمند شدی! خبریه؟!

_علاقمند نشدم 'اتفاقا خیلی هم ازت بدم میاد. فقط گوشه منم اونجا جا مونده.

_مرسی بابت ابراز علاقت!

_خواهش میکنم

_مگه نگفتی اونجا نبودى؟!

_دروغ گفتم

_مرسی بابت صداقتت!

_خواهش میکنم.

همزمان باین حرفش از پله ها اومد پایین و سوئیچ رو از دستم قاپید. سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. احسان پشت فرمون نشست و من رفتم تا درو باز کنم.

####



توراه اونقدر سوال پیچش کردم که ماجرا رو واسم گفتم. هرچی بیشتر حرف میزد شاخای روی سرم بزرگتر میشد!

با کلافگی گفتم: احسان؟

_ هوم؟

_ تو دیشب مست بودی؟

_ خفه شو! میدونستم نباید دهنمو پیشت باز کنم.

_ خیلی خب چرا قاط میزنی؟!

_ مجبور نیستی باور کنی.

چیزی نگفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. خودمم نمیدونستم میتونم باور کنم یا نه... اگه خودم اون سایه رو پشت پنجره ندیده بودم شک نمیکردم که احسان دیشب مست بوده. ولی...

یهو با خاموش شدن ماشین از فکر بیرون اومدم. احسان دوباره سوئیچ رو چرخوند اما ماشین استارت نمیخورد!

###

احسان

یه جورایی پشیمون شدم که ماجرا رو به فرزاد گفتم. ولی نمیتونستم تو خودم نگه دارم. حداقل اینجوری گمنام نیمردم و علت مرگم مشخص میشد. نزدیکای خرابه بودیم که ماشین خاموش شد. با تعجب سوئیچ رو چرخوندم ولی ماشین استارت نمیخورد. یه دونه کوبیدم روی فرمون فرغون محمد و ازش پیدا شدم.

کاپوت رو زدم بالا و به اجزای داخلی نگاه کردم. هرچی بیشتر نگاه میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم هیچی از تعمیر ماشین سرم نمیشه.

به فرزاد اشاره کردم که از ماشین پیاده شه.

فرزاد: چیشده چرا خاموش شد؟



_ سوال جالبیه. میتونی از خودش بپرسی.

فرزاد: میخوای زنگ بزنی به محمد پیرسم ایرادش چیه؟

نگاهی بهش انداختم. نمیدونم چرا اینقدر شیش میزد.

فرزاد: هان؟ چیه؟

_ ببینم مطمئنی یارو جای گردنت نزد تو سرت؟

فرزاد: احسان الان وقت مسخره بازیه؟

_ جدی میگم. از دیشب تا حالا خل شدی. گوشه داری که زنگ بزنی؟!

فرزاد: بالاخره یکی اینجا پیدا میشه که گوشیش رو بده.

_ یه نگاه بنداز به دورت. اینجا خرم پر نمیزنه چه برسه آدم!

فرزاد: پووف... پس بذار خودم یه نگاهی بندازم.

کنار رفتم و جام رو به فرزاد دادم.

دور ماشین قدم برمیداشتم و به اطراف سرک میکشیدم. با صدای فرزاد به سمتش

برگشتم: احسان فکرکنم نیم ساعتی کار داره!

چند ثانیه خنثی نگاهش کردم. اصلا حوصله نداشتم نیم ساعت علاف بشم. با تردید

گفتم: پس من میرم خونه خرابه گوشه هارو بیارم...

فرزاد: تنها بری؟

_ نه خانوادگی!

فرزاد: آه احسان!

_ خب مرض!!!

دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم و به سمت خرابه قدم برداشتم. یک ساعت تو ماشین

دم گوش فرزاد لالایی میگفتم که نباید تنهایی بریم اونجا!!! حالا خودم...



به درک. مرگ یه بار شیون هر بار...

سنگی که جلوی پام بود رو به بازی گرفتم و شوتش کردم. زیر لب آهنگی رو میخوندم و گهگداری به دورو

اطراف سرک میکشیدم. فکر رفت سمت حشره های گلخونه ی پناهی...

لابد تا حالا کارش راه افتاده که دیگه زنگ نزد. حالا با خیال راحت میتونستم پولی که دستم رسیده بود رو خرج کنم. اول از همه قصد داشتم یه کادوی توپ واسه نازی بخرم.

نازی... آخ نازی؟! !!!

تازه یادم اومد قرار بود وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم. میدونستم چقدر حساسه و تا حالا حتما نگران شده!

به گام هام سرعت بخشیدم. تموم حواسم به این بود که زودتر گوشیم رو بگیرم و بهش زنگ بزنم.

طولی نکشید که به خرابه رسیدم.

درش مثل دیشب نیمه باز بود. انگار

جز فرزاد هیچ دیوونه ای پیدا نمیشد که اینجا سرک بکشه. هنوزم برای ورود تردید داشتم ولی ترجیح دادم خوشبین باشم. رفتم داخل. نگاهم کل حیاط رو از نظر گذروند. تازه متوجه ی عظمت حیاطش شدم.

بیشتر شبیه باغ بود. چند قدمی جلو تر رفتم. یادمه گوشیش رو نزدیکی در دیدم. با دقت روی زمین رو نگاه میکردم که چشمم خورد به گوشه مشکی رنگ فرزاد. از روی زمین برش داشتم و داخل جیبم گذاشتم.

حالا میموند گوشه خودم که داخل خونه بود. نگاهی گذرابه ظاهر خونه انداختم. عادی به نظر میرسید.



دیگه معطل نکردم. قصد داشتم گوشی رو بگیرم و سریعتر از اونجا برم. به سمت پله ها رفتم. میخواستم دستم رو بذارم روی نرده ها که یا یادآوری دیشب کاملا این خیال از سرم پرید.

خواستم وارد خونه بشم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. پشت در ایستادم و مکث کردم. کسی دور و برم نبود. با باز شدن در شش دونگ حواسم رو از اطراف گرفتم و به روبه رو دادم. نه به دیشب که باز نمیشد'نه به حالا!

اصلا احساس خوبی نداشتم. جلوتر رفتم و از درگاه در به داخل خونه نگاهی انداختم. درست مثل دیشب پر بود از خورده شیشه و چوب های شکسته. منتها خبری از جمله ی روی دیوار نبود. چشمم خورد به گوشیم که سمت چپ خونه افتاده بود. گل از گلم شگفت. وارد خونه شدم و مستقیم به سمت گوشی رفتم. از روی زمین برش داشتم. خواستم صفحش رو روشن کنم که با صدای کوبیده شدن در با ترس به پشت سرم خیره شدم. با دیدن چیزی که کنار در بود عرق سردی روی پیشونیم نشست. صدای طپش قلبم کر کننده بود. همون دختر دیشب... با همون پاهای مرغی و دستای دراز...

موهانش کاملا جلوی صورتش رو پوشونده بود. قدمی به جلو برداشت که باعث شد ناخودآگاه قدمی به عقب بردارم. دوباره حس می کردم شش هام برای پیدا کردن اکسیژن دست و پا میزنن. با تته پته گفتم: ج...

جلوب... بیای... خونت.. ب با با خودته...

اونقدر صدام می لرزید که حس کردم جمله جنبه ی جک داشت تا تهدید!

تو همین لحظه بود که صدای خنده گوشم رو کر کرد. دستم رو روی گوشم گذاشتم و چشمم رو محکم روی هم فشار دادم. میشنیدم... زمزمه هایی رو میشنیدم: برو... داره دیر میشه...

چشمم رو باز کردم. خبری از اون نبود.

فقط میخواستم از اونجا برم اما...

گرمی نفس هایی نفسم رو گرفت.

دقیقا پشت سرم... کنار گوشم...



خودش بود... اینو از سفیدی چشماش فهمیدم. تنها چیزی که ازم برمیومد زمزمه کردن آیه های قرآن بود.

نمیدونستم از کدوم سوره نمیدونستم از کدوم صفحه 'فقط زیر لب اسم خدارو آوردم. تو این لحظه بود که صدای خش دار اون دختر روحم رو خراش داد. با تموم وجود به سمت در دویدم اما دستی که دور کمرم حلقه دنیارو رو سرم خراب کرد. متوجه ی پوست سوختش و تیکه های آویزون گوشت دستش شدم. دستش بالاتر اومد... درست دور قفسه سینم حلقه شد و راه نفسم رو تنگ تر کرد. به زمزمه کردن آیه ها ادامه دادم.

نمیفهمیدم چی میخونم. فقط میخواستم تو آخرین لحظه های عمر

یه جو ثواب ببرم. نمیدونم چی به زبون آوردم که فشار روی دنده هام نفسم رو بند آورد. به وضوح صدای شکستن استخوانم رو شنیدم. اما نفسی برای داد زدن نداشتم و بعد... رها شدم و روی زمین افتادم. کل خونه پرشد از صداهای گنگ. یه چیزایی مثل جیغ...

میتونستم حس کنم دیگه کسی دورم نیست... حالا فقط من بودم و من...

از شدت درد اشکم دراومد. کل بدنم میلرزید. خواستم تکونی به خودم بدم که دوباره صدای شکستن دنده های سمت چپم رو شنیدم. خدایا یعنی قراره اینجا بمیرم!؟

نفسم رو حبث کردم و خودم رو روی زمین کشیدم. با هر حرکت درد کل وجودم رو پر میکرد... کشون کشون به در نزدیک میشدم...

هر بار که خودم رو روی زمین میکشیدم سوزشی تو بدنم حس میکردم. ولی ترجیح میدادم دردشو تحمل کنم و تو کوچه بمیرم تا این خونه ی لعنتی...

دستم رو روی دیوار گذاشتم و سعی کردم بلند بشم. همه چیز جلوی چشمم تار بود. لبم رو گزیدم و با بدبختی سر پا ایستادم. یک دستم رو به دیوار زدم و دست دیگم رو دنده ی چپم بود. حس میکردم الانه که تیکه های شکسته ی استخونم بیفته!!!

تنها چیزی که میتونست مانع فریادم بشه بغض تو گلوم بود. لبام رو محکم روی هم فشار میدادم و از این طریق دردم رو خفه میکردم. باید از اونجا میرفتم... باید...

###

از خرابه زدم بیرون. به دیوارش تکیه دادم. میخواستم نفس عمیق بکشم اما نبود... اکسیژن نبود...

یکبار دیگه سعی کردم راه برم. از دیوار کمک گرفتم و قدم برداشتم...

فرزاد

کار ماشین رو تموم کردم. رفتم پشت فرمون نشستم و استارت زدم. با تک استارتم روشن شد. ایولی به خودم گفتم و دنده رو جا انداختم. خواستم ماشینو حرکت بدم که...

با دیدن احسان که کنار کوچه بود لبخندی زدم.

خواست قدمی به سمت ماشین برداره که یکدفعه روی زمین افتاد.

با بهت از ماشین پیاده شدم:

احسان!! ان!!! روی زمین بیهوش افتاده بود. به سمتش دویدم و خودم رو بهش رسوندم: احسان داداش؟ چت شده؟!؟!!

احسان...

بدجور هول کرده بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم. دست بردم سمت جیب شلوارش و گوشیم رو درآوردم.

آه لعنتی' روشن شووووو...



گوشیم خاموش بود 'جیب سمت چپش رو گشتم و گوشی خودشو درآوردم. صفحش روشن شد. فقط ۵ درصد شارژ داشت. خیلی سریع رفتم روشماره ی مهران. بوق میخورد اما جواب نمیداد. با اعصابی داغون قطع کردم. حالا فقط ۴ درصد مونده بود!

بی معطلی شماره محمد رو گرفتم:

یه بوق...دومی...سومی...

بردار...بردار محمد...

نفس های عصبیم عمیق و صدادار بود. روی آخرین بوق گوشی رو برداشت. فرصت ندادم حتی یک کلمه بگه: محمد بندوبساطو جمع کن. باید احسان رو ببریم بیمارستان.

محمد: چی؟! شما کجا...

حرف محمد با خاموش شدن گوشی ناتمام موند. با عصبانیت کنترل نشده ای موبایلشو کوبیدم روی زمین. دستم رو زیر پاهای احسان حلقه کردم و دست دیگم رو پشت کمرش بردم.

بلندش کردم و به سمت ماشین رفتم.

به سختی در ماشین رو باز کردم و روی صندلی عقب گذاشتمش.

دستام از نگرانی میلرزید 'نباید میذاشتم تنها بره. عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد...

####

محمد و مهران بدون هیچ وسیله ای کنارشون جلوی در بودن. ترمز زدم.

محمد صندلی جلو نشست و مهران هم در عقب رو باز کرد.

محمد: چیشده!!؟

_نمیدونم...از کدوم طرف باید برم؟

محمد: از روستا برو بیرون تا بقیشو بهت بگم.

مهران: م...م...محمد!



محمد: چیه؟

مهران با بهت به منو محمد نگاه کرد و با صدای لرزونی گفت: نفس نمیکشه!!!

_چی؟؟؟؟؟

محمد: چرت نگومهران!!!

مهران فریاد زد: قفسه سینش تکون نمیخوره لعنتیا.

بغض راه گلوم رو بست. نمیخواستم به چرندیات مهران گوش بدم. دنده رو عوض کردم و پام رو بیشتر روی پدال فشار دادم. از داخل آینه نیم نگاهی به چهره ی قرمز مهران انداختم و بعد با تعجب به چشمای خیس محمد نگاه کردم. با صدای لرزونم فریاد زدم: چه مرگتونه؟ چرا مثل دخترا گریه میکنین؟!

محمد: فرزاد...

_دهنتو ببند!

جفتشون ساکت به جاده خیره شدن.

خودمم دست کمی از حال اونا نداشتم.

فقط دعایم کردم هرچه زودتر به بیمارستان برسیم...

###

محمد: همین خیابون رو بپیچ.

اوناهاش بیمارستان اونجاست.

جلوی بیمارستان ترمز زدم. با عجله از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم.

خواستم احسان رو بلند کنم که محمد دستم رو کشید: چیکار میکنی؟! نباید تکونش بدی. من میرم پرستار خبر کنم

محمد رفت داخل بیمارستان. چنگی به موهام زدم. به احسان نگاه کردم. مهران راست میگفت. قفسه سینش حرکت نمیکرد یا اگرهم میکرد اونقدر آهسته بود که من متوجه



نبودم. چشمام رو بستم تا مبادا اشکم سرازیر شه. طولی نکشید که چندتا پرستار با تخت نزدیک شدن

از جلوی ماشین کنار رفتم تا مزاحم کارشون نباشم...

###

راه رفتن مهران کلافم میکرد. انگار داشت رو نرو من قدم میزد. سرم رو بین دستام فشردم. منتظر بودم محمد برسه که با صدای مهران انتظارم به سر رسید.

مهران: چیشد؟

محمد: بردنش ام ار آی 'احتمالا دنده هاش شکسته.

چی؟!؟!

واقعا گیج بودم. اعصابم از دست خودم گل مالی بود. دلم میخواست برگردم روستا و اون خرابه ی لعنتی رو همسانت خاک کنم.

مهران 'محمد شما برین.

مهران: کجا بریم؟!؟!_

_برگردین روستا.

محمد: روستا چیه بابا! همگی با هم بر میگردیم تهران.

_به هر حال اینجا بیشتر از یه نفر نمیتونه بمونه. شما برین 'منم با دکترش حرف میزنم ببینم میشه انتقالش داد تهران یا نه.

محمد: پول داری همراهت؟

دست بردم سمت جیب پشتم: نه 'همه وسایلم تو کوله پشتی تو خونه جا مونده.



محمد: باشه رفیق 'پس من خودم ردیفش میکنم.

لبخند کمرنگی به نشونه قدر دانی روی لبم نشست.

محمد: مارو از حالش بیخبر نذار.

_باشه

با بچه ها دست دادم و خداحافظی کردم. بعدهم رفتم سراغ اتاق دکتر تا باهاش حرف بزنم.

####

تقه ای به در زدم و بعد وارد اتاق شدم

دکتر سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد: بفرمائید؟

_ببخشید من همراه احسان فرهانیان هستم. همونی که...

_بعله متوجه شدم. فرمائید بشینید.

_حالش چطوره؟

_میشه اول من بپرسم که چه اتفاقی افتاده که دنده هاش اینطور خورد شده؟

دلم میخواست بگم نه همیشه پرسوی!

مطمئنا نمیتونستم بگم نمیدونم!

اینجوری بیش از حد ضایع میشد.

من من کردم و گفتم: یه تصادف جزئی بود 'حالا میشه ببینمش؟

_اگه به هوش اومده باشه آره.

_اگه امکانش هست میخوام انتقالش بدم شهرخودمون 'تهران.

_امشب باید اینجا بمونه که مطمئن بشیم خونریزی داخلی نداره...

دیگه چیزی نگفتم. فکرم مشغول بود.



زیرلب تشکر کردم 'ازروی صندلی بلند شدم و ازاتاق بیرون رفتم...

###

احسان

از پشت پلک های بسته نور کمی رو حس میکردم اما درد نمیذاشت بیشتر ازاین چشمام بسته بمونه. آروم لای پلکام رو باز کردم. تا چند ثانیه گیج بودم و نمیدونستم کجام اما دم و دستگاهی که بهم وصل بود بهم میفهموند تو بیمارستانم. به یه نفس عمیق نیاز داشتم تا شش هام رو از حالت خفگی نجات بدم. اما درد شدید قفسه سینم باعث شده بود نفسام بریده بریده بشه. تو عالم خماری صدای فرزاد رونزدیک گوشم حس کردم: احسان؟ داداشم بیدار شدی؟

_ف..ف..فرزاد...

_جانم؟

نگاه تارم رو به سمتی که فرزاد بود دوختم. میخواستم بگم بهم آب بده اما با دیدن چیزی که پشت سرش بود نفس کشیدن یادم رفت!

یه مرد با تک چشمی که ازش خون جاری بود. پوست سمت چپ صورتش کاملا رفته بود. لباسش یک دست قرمز بود. از شدت ترس دست فرزاد رو محکم چسبیدم و چشمام رو بستم. اون همه درد داشتم کم بود اینم

اضافه شد.

فرزاد با نگرانی دستش روروی دستم گذاشت: احسان؟ آروم باش 'آروم نفس بکش.

نمیشد. نمیتونستم. کاش بیهوش میشدم تا مجبور نباشم این همه ضعف روتحمل کنم. توهمین لحظه صدای یکی دیگه رو جز فرزاد شنیدم و بلافاصله فرو رفتن سوزن تو دستم

انگار داشتن بیهوشم میکردن 'کاش یه آرزو دیگه کرده بودم...

###



فرزاد

پرستار بعد از تزریق آرامبخش از اتاق بیرون رفت. کنار تخت نشستم. اینبار نمیخواستم تنه‌اش بذارم. چند دقیقه بعد دستش از روی دستم شل شد و نفس هاش منظم...

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه زدم.

حدس می‌زدم از ظهر گذشته باشه اینو از احساس گرسنگی که داشتم می‌فهمیدم. یادم رفت درباره‌ی غذای احسان از دکتر پیرسم... یعنی تا کی نباید چیزی بخوره؟!

با این فکر بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

####

احسان

گرم بود. اونقدر گرم که حتی نفس‌های آدم تبخیر میشد. من اونجا چیکار میکردم! وسط یه بیابون که دورش پر شده از آتیش... یا وسط یه حلقه‌ی آتیش که توی بیابون بود...

از پشت سرم صدایی شبیه خرناش شنیدم. یک ضرب برگشتم و به پشتم خیره شدم. قلبم مثل پتک به قفسه سینم میکوبید. نمیدونم چرا وقتی یه چیز ترسناک میبینم جای اینکه فرار کنم بدنم قفل میشه!

قدمی به سمت برداشت و من فقط بهش زل زدم. به چشمایی که از کاسه بیرون زده بود و دهنی که تا ته باز بود! نصف صورتش رفته بود! انگار با اسید شستنش! چند قدمی من ایستاد.

کیسه‌ای که پشتش بود رو روی زمین انداخت. نگاهم بین کیسه و قدم‌های اون چندش چرخید. شک نداشتم اگه یه قدم دیگه بیاد جلو سخته رو شاخمه!

به کیسه اشاره کرد و با صدای خش داری گفت: تو کشتیش...

برق از سرم پرید: من کشتم؟ کیو؟!

ناخواسته قدمی به سمت کیسه بردم. اصلا حرکاتم دست خودم نبود.

خم شدم تا کیسه رو باز کنم. دستام میلرزید و نفس هام صدا دار بود.



داشتم دیوونه میشدم. تصویر نازی از جلو چشمام محو نمیشد. صورت کبودش و سر قطع شدش!

شدیدا احساس گرما میکردم. مطمئن بودم خواب نبود... من هنوزم تو تب گرمای اون جهنم میسوختم!!!

با سیلی که تو صورتم خورد برق از سرم پرید. با بهت به فرزاد نگاه کردم.

انگار تازه متوجه ی بودنش شدم!!!

فرزاد: میشنوی چی میگم؟

...

فرزاد: یه چیزی بگو احسان!

برای حرف زدن نفس نداشتم. تنها کاری که کردم این بود چشمام رو باز و بسته کنم تا بهش اطمینان بدم دیگه تو هیروت نیستی. خیلی زود به خودم اومدم و اشکام رو پس زدم. چشمم خورد به گوشی فرزاد که روی میز کنارم به شارژ زده بود. دستم رو به سمت گوشی دراز کردم. خودش فهمید چی میخوام و گوشی رو بهم داد. بی توجه به وقت و زمان شمارش رو گرفتم. خیلی منتظر نشدم چون بعد از بوق دوم صدای گرفتش به گوشم خورد. لبخند بی جونی رو لبم نشست. صدام به زور شنیده میشد ولی سعی کردم حرف بزنم: نازی...

مکت کرد' اما طولی نکشید که صدای خفیف گریه اش رو شنیدم. انگار بغض آماده ی گوش منتظر تلنگر بود که بشکند.

نازی: خیلی بی شعوری احسان! چطور

اینقدر بیخیالی؟! میدونی دوشبه چی کشیدم؟!

_ نازی من...

نتونستم حرف بزنم و به سرفه افتادم. فرزاد گوشی رو از دستم گرفت و رو اسپیکر گذاشت: الو

نازی خانوم؟

_ آقا فرزاد؟!



_ خودمم نازی خانوم!

_ احسان کجاست؟!

_ یکم ناخوشه نمیتونه حرف بزنه.

میدونم واسه زنگ زدن بد موقع بود. اما احسان میخواست صداتونو بشنوه.

_ یعنی چی این حرفا!

فرزاد بلندگو رو قطع کرد و گوشی رو دم گوشش گذاشت. بلند شد و یکم اونطرف تر رفت. لابد میخواست ماجرا رو بهش بگه. برای من همین کافی بود که حال نازی خوبه. بعدا میتونستم ناراحتی رو ازدلش دربیارم

بعد چند دقیقه حرف زدن گوشی رو قطع کرد و کنارم نشست. با لحن آرومی پرسیدم: چی گفت؟

_ گفت اگه احسانو ببینم گوشاشو بیخ تا بیخ میبرم!

_ گریش بند اومد؟

_ نه فکر کنم شنید بیمارستانی بیشتر شد!

_ خیلی...!

بازم نفس کم آوردم و حرفم نیمه موند. اخم هام توهم کشیده شد.

فرزاد: احسان کی این بلارو سرت آورد؟

_ نگو کی 'بگو چی.

فرزاد: چی!

_ چی چی؟

فرزاد: چی یعنی چی؟ آه احسان...



خندم گرفت اما به بهای همین لبخند کوچک آهم بلند شد. بالاخره فرزاد فهمید باید دهن مبارکشو ببندد تا منم مجبور نباشم حرف بزنم!

فرزاد: من میرم' توهم استراحت کن.

اگه چیزی لازم داشتی...خب...اومم!!

سعی کن نیاز نداشته باشی. اینجا چیز خاصی پیدا نمیشه!

لبخندی زدم. فرزاد از اتاق بیرون رفت و دوباره با سکوت اتاق تنها شدم.

###

تازه داشت چشمم گرم میشد که با شنیدن صداهایی هوشیار شدم.

صداهایی مثل پیچ پیچ... پیچ پیچ چند نفر باهم. انگار یه دورهمی داشتن!

حرفاشون تو گوشم منعکس میشد.

اونقدر صداها خش دار بود که به سختی میتونستم کلمات رو درک کنم.

خیلی آرام لای پلکامرو باز کردم. با دیدن چندتا سایه ی سیاه نزدیک تختم بدنم منقبض شد. لباسای سرتا مشکی داشتن ولی... پس صورتاشون کو؟! سر داشتن ولی صورتشون یه پوست یک دست بود. بدون چشم و دهن و...

احساس تهوع بهم دست داد. قبل اینکه متوجه بشن بیدارم چشمم رو بستم.

صداها واضح تر شد: اون کشتش!

نفر بعدی: باید مجازات بشه

و بعدی: وجودش نحسه

_اگه فردا بهش نرسه اون دخترو میکشیم.

_باید از اینجا بره...



باهرکلمه شون ضربان قلبم بالاتر میرفت. ناخواسته به چشمم فشار میاوردم که مبادا باز شه. برای چند ثانیه صحبتشون قطع شد. شاید متوجه بیدار بودنم شدن! شایدم رفته باشن... با برخورد نفس های داغی دم گوشم این خیال خام از سرم بیرون رفت! نرفته بودن بلکه حالا بیخ گوشم بودن!

سعی کردم چندتا آیه از قرآن رو بخونم اما اونقدر ترسیده بودم که اسم خودمو یادم نمیومدم! صدای خش دار یکی شون تو گوشم پیچید: از اینجا برو... برو...

دلم میخواست داد بزنی بگم میرم...

اگه دست از سرم بردارین تا خوده تهران سینه خیز میرم! ولی...

یهو احساس خلا کردم. دیگه خبری از اون جو سنگین نبود. خیلی راحت حس میکردم حالا خودم تو اتاق تنهای تنهام... اما بازم میترسیدم چشمم رو باز کنم.

صدای ضربان قلبم تنها چیزی بود که سکوت اتاق رو میشکست. دیگه از هرچی هیجان حالم به هم میخورد!!!

با تردید چشمم رو باز کردم. خبری از اونا نبود ولی اون حرفا... هنوز تو گوشم تکرار میشد...

هیچی از اون حرفا سر در نمیاوردم!

من کشتم؟ کیو؟!

اگه نرم میکشش؟ کیو؟!

مجازاتش میکنن؟ کیو؟!

آه زهره ماره کیو؟!

با خودم درگیری داشتم. هیچی نمیفهمیدم. فقط میدونستم باید برم.

باید هرچه زودتر از این خراب شده برم...

####



به دیوار خیره شده بودم. کل شب فکرم درگیر بود. با باز شدن در از دیوار چشم برداشتم. فرزند و دکتر وارد اتاق شدن. فرزند با خوش رویی که ازش بعید بود کنارم نشست:

پسرعموی من حالش چگونه؟

_ عالی... از این داغون تر نمیشه.

_ درد داری؟

_ با اجازه بزرگترا!

_ دیروز نمیتونستی حرف بزنی مظلوم تر بودی! باورکن اگه میدونستم اینجوری اینقدر

مظلوم میشی خودم به شخصه دنده هاتو خورد میکردم!

توهمین لحظه دکتر اومد کنارم و نتونستم جواب فرزندو بدم.

فکر میکردم میخواد معاینه کنه که یهو دستش رو روی دندم گذاشت. از شدت درد چشمام سیاهی رفت.

دکتر: سعی کن نفس عمیق بکشی.

دلم میخواست بگم اگه دستتو برداری همین کارو میکنم ولی لطف کردم و جلو دهنم رو گرفتم.

دکتر: خب خونریزی داخلی نداری و نیازی به عمل نیست حالا میتونی...

حرفش رو قطع کردم و با سلیقه خودم ادامه دادم: برم خونه.

دکتر ابرویی بالا انداخت و با تعجب نگام کرد: امکان نداره!

_ غیرممکنی وجود نداره.

_ ولی من اجازه ی ترخیص نمیدم

_ منم اجازه نخواستم.



فرزاد: احسان؟

با خشم بهش چشم دوختم و با جدیتی که تو تاریخ از من دیده نشده بود گفتم: من نمیتونم اینجا بمونم.

همین امروز باید از اینجا برم.

دکتر: پسر جان مثل اینکه وضعیت خودتو درک نکردی! کوچیکترین تکونی برات خطرناکه. حس میکردم دکنره حرفمو نمیفهمه.

جوابش رو ندادم. نگاهی به برگه های بالای سرم انداخت و از اتاق بیرون رفت. فرزاد با اخم بهم خیره شد: باز هار شدی؟ کجا میخوای بری؟

_فرزاد سعی کن متوجه حرف من باشی. من باید از اینجا برممم.

فهمیدی؟ باید برم

_تو عقلتو از دست دادی

_اصلا من نفهم! من بی عقل! هرچی که بشه باید بریم.

یهو نمیدونم چرا فرزاد قاط زده. با مشت روی تخت کوبید و از جا بلند شد. با صدای بلندی گفت: اگه میتونی پاشو برو هر جهنمی دلت میخواد برو!

با بهت بهش خیره شدم اما خیلی زود این تعجب جاشو به عصبانیت داد. نفس هاید عمیق میکشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم.

اون روی سگم میگفت اگه بلند نشمو نرم به غرورم توهین میشه. با لج بازی از روی تخت بلند شدم. همزمان با بلند شدنم آنچنان دردی تو بدنم پیچید که نفسمو گرفت! حس میکردم دنده هام روی تخت جا مونده! خواستم قدمی بردارم که تعادلم رو از دست دادم. تو آخرین لحظه فرزاد به دادم رسید و شونه هام رو نگه داشت. از شدت درد پیراهنشو محکم تو دستم میفشردم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و آهم بلند شد.

صدای نگران فرزادو بیخ گوشم حس میکردم اما نمی فهمیدم چی میگه.



فقط حس کردم روی تخت درازم انداختن و بعد فرو رفتن سوزن تو دستم...

###

فرزاد

در اتاق دکترو بستم. درواقع کوبیدم!

بالاخره راضی شد احسان مرخص بشه

حسابی از دستش کفری بودم. پول بیمارستان رو محمد واریز کرده بود و کارای ترخیص تقریبا انجام شده بود.

لرزشی تو شلوارم حس کردم. موبایلم

رو درآوردم. شماره ی نازی بود: پوووف

اینو دیگه کجای دلم جا بدم! کچلم کرده بود بس که زنگ زد و خبر گرفت.

انگار این احسان تحفه بود که گیر این افتاد! حوصله حرف زدن نداشتم و رد دادم. گوشی رو رو سایلنت گذاشتم و رفتم به سمت اتاق احسان. آروم درو باز کردم تا بیدارش نکنم.

با ورودم سرشو به سمتم چرخوند.

کلافه تراز همیشه رفتم و کنارش نشستم: احسان تا حالا کسی بهت گفته خیلی بیشعوری؟

_ اوهوم 'دیشب نازی گفت. روزی هفت هشت بارم خودت بهم میگفتی!

_ آها پس نیازی نیست یادآوری کنم.

حالا حرف بزن.

_ درباره ی ؟

_ اتفاقات خرابه 'گریه ی دیشب' گیر امروز.

مکتی کرد. انگار دودل بود بگه یا نه.



ولی باید میگفت. میدونستم احسان آدمیه که با حرف زدن حالش بهتر میشه 'درست برعکس من. کلا نقطه مقابل من بود!

با نفس عمیقی شروع کردن از ماجرا های خرابه گفتن...

###

احسان

بخش های مورد نظرو با سانسور برایش تعریف کردم. فقط زل زده بودم به قیافش تا عکس العمل هاشو ببینم.

در آن کل شکلک های فیسبوک رو میشد تو چهرش دید!

فرزاد: پس گریه ی دیشب...؟!

_ یادآوریش نکن.

فرزاد: گیرای امروزت چی؟

_ نمیدونم فرزاد. همون یارو ها گفتن باید بریم.

فرزاد: دیگه چی گفتن؟

_ خبر احوالو... سلام رسوندن!

فرزاد: مسخره بازی درنیار. بگو

_ گفتن من یکی رو کشتم.

فرزاد: اونوقت توچی گفتی؟

_ گفتم ای شیطونا از کجا فهمیدین!

فرزاد: احسان!

_ کوفت! سوالایی میپرسی!

فرزاد: خب دیگه؟



حسابی کفری شده بودم.

سوالاش رو اعصابم بود ولی آروم جلوه کردم:هیچی دیگه گفتن برو...

منم گفتم با تو هیچوقت بدون تو هرگز!بیاین دست جمعی بریم!

فرزاد:احسان بخدا یه دونه میزنم زیر گوشت!

خندم گرفته بود.ازبین تموم حالتای فرزاد حرص خوردنش رو بیشتر از همه دوست

داشتم.وقتی حرص میخورد'چشمای درشت مشکیش ریزتر میشدن.

فرزاد:میخندی؟ حالا پشت گوشتو دیدی

بیرون بیمارستانم دیدی!

_جونه من؟قرار بود مرخص شم؟

از نگاه چپش فهمیدم چنین قراری بود.سریع تغییر حالت دادم و با لحن مظلومی

گفتم:فرزاد؟

_مرض!

_فرزاد؟داداشی؟

_من بااین حرفا خر نمیشم.اونی که گول ظاهر خوشگل تورو میخوره نازی جونته.

هرچی مظلومیت داشتم توچشمام و زل زدم تو چشماش:

پسرعموجون ناز نکن تو خیلی ماهی!

یکم بهم نگاه کرد و بعد پوفی کشید:

خیلی خب بابا!چشمای گربه تو اونجوری نکن حس میکنم گربه شرک روبه رومه!میرم

لباساتو بیارم...

لبخند روی لبم نشست ولی حیفکه بخاطر دردم زود جمعش کردم.



خودمم مونده بودم چطور تکون بخورم ولی تحمل درد دنده هام خیلی راحت تر از کابوسای
نفس گیر بود.

فقط امیدوار بودم وقتی رسیدم تهران همه چیز تموم شده باشه...

جونم دراومد تا بتونم پیراهنم رو بپوشم. آستین سمت چپ رو که کلا بیخیال شدم. از شدت
درد بغض کرده بودم ولی نمیخواستم بهونه دست فرزاد بدم 'پس صدام در نیومد. بماند اینکه
چطور تا ماشین رسیدم. فرزاد صندلی جلورو تا آخرین حد خوابوند

بعد به سمتم برگشت و کمکم کرد که بشینم. خودش هم پشت فرمون نشست. چشمام رو
بستم تا بتونم دردم رو ندید بگیرم.

فرزاد: یه جویری نفس میکشی انگار تا حالا آب شش داشتی!!! مطمئنی خوبی؟

_ اوهوم...

_ کمر بندتو ببند.

خواستم دست ببرم سمت کمر بند اما نتونستم. فرزاد نچ نچی کرد و خودش خم شد تا
کمر بندو بگیره. بدنش چند متری کش اومد!

خیلی آروم کمر بند رو واسم بست.

_ فرزاد؟ محمد چرا ماشینو گذاشت؟ چجوری رفتن؟

_ فکر کنم بلیط اتوبوس گرفته بودن

_ اون روز که من بیهوش شدم چیکار کردین؟

_ گریه...

_ چی؟! گریه؟

_ آره. مهران خنگ فکر میکرد نفس نمیکشی جفتشون زدن زیر گریه.

با تعجب به دهن فرزاد نگاه میکردم.



تا حالا از چهره ی مهران تصویری جز خنده نداشتم. تو ذهنم مهران یه آدم سرخوش و بیخیال بود که همه چیزو به مسخره میگیره. حالا نشسته برای من گریه کرده؟!

_میگم فرزاد؟

_هوم؟

_تو گریه نکردی؟

_نه چرا گریه کنم؟

_اگه جدی جدی مرده بودم؟

_خیلی خوب میشد 'حیف شد.

لبخندی زدم و به جاده چشم دوختم.

فرزاد سالی یه بار شوخ میشه پس چیزی نگفتم. بحث رو کشش ندادم. چون خودم از گریه کردن متنفر بودم. بیخیاله هرچی فکر و خیال چشمام رو روی هم گذاشتم تا بی خوابی دیشب رو جبران کنم...

###

فرزاد

ساعت ۷:۳۰ غروب بود. اما تازه اوایل تهران بودیم. مجبور بودم آرام رانندگی کنم که مبادا دنده های حضرت آقا تکون بخوره.

ترافیک حسابی کلافم کرده بود. به خصوص اینکه خسته هم بودم و به یه دوش حسابی نیاز داشتم. احسان هنوز خواب بود و این بیشتر حوصلمو سر میبرد.

بالاخره راه باز شد. سریع دنده رو جا انداختم و با یه سبقت از بین ماشینا در رفتم.

_آخ...

به صورت اخموی احسان نگاه کردم:

چیشد؟

_ خواهشا منو تا خونه سالم برسون.

این چه طرز رانندگیه؟!

_ احسان حرف نزن که اعصاب ندارم

ناراحتی بیا خودت پشت فرمون بشین.

###

احسان

دیگه تا خود خونه حرف نزد. بهش حق میدادم خسته و بی حوصله باشه ولی خوش نداشتم کسی باهام اینجوری حرف. حالا به هردلیل...

هراز گاهی که از روی سرعت گیر رد میشدیم بابام و کل فکو فامیلا میومدن جلو چشمم! این وسط عمه بزرگه بیشتر از همه ظاهر میشد!

خیلی هم ازش دل خوشی داشتم!!!

ساعت نزدیکای ۹ شب بود که رسیدیم خونه. نگهبان در پارکینگ رو باز کرد و فرزاد ماشین رو برد داخل. از ماشین پیاده شد و رفت کلید واحد رو بگیره. کمر بندو باز کردم. دوباره اون روی خرم میگفت بخاطر غرور هم که شده منتظر فرزاد نشو! در ماشینو باز کردم و یه پام رو بیرون گذاشتم ولی امون از پای چپ... چشمام رو از درد روی هم فشار دادم.

هرچی فحش توی ۲۳ سال زندگیم یاد گرفته بودم نثار روحه اون روحه که این بلا رو سرم آورد کردم. چشم باز کردم فرزاد دست به سینه روبه روم بود: کم شد؟

_ چی؟

_ روت کم شد یا هنوز میخوای تنها بری بالا؟

با عصبانیت بهش خیره شدم. هیچکس مثل اون نمیتونست اعصابمو خورد کنه چون کسی به اندازه ی اون منو نمیشناخت. اومد سمتم و دستم رو کشید. نمیشد پشش بزنم 'نمیتونستم...'



ترجیح دادم سکوت کنم' به موقش حالشو میگرفتم. به دوشش تکیه زدم و باهم به آسانسور رفتیم.

#

وارد خونه شدیم. از فرزاد جدا شدم و دستم رو به دیوار تکیه زدم.

فرزاد همونطور که به سمت حموم میرفت گفت: برو تو اتاق من رو تخت بخواب.

_پس خودت...

_من رو زمین راحت ترم

دیگه چیزی نگفتم. دلم یه دوش حسابی میخواست ولی وقتی یادم می افتاد تو حموم خونه محمد چه اتفاقی افتاد احساس تمیزی میکردم!

بعد از یه ساعت به تخت فرزاد رسیدم و با همون لباسا دراز کشیدم...

####

صبح زود با تق و توقی که فرزاد راه انداخته بود بیدار شدم. چه غلطی کردم تو اتاقش خوابیدم. برای آماده شدن ده بار اومد تو اتاق! صدای فرزاد رو از تو پذیرایی شنیدم.

فرزاد: احسان بیدارشدی؟ من دارم میرم دانشگاه...

زیرلب گفتم: شرت کم!

فرزاد: به نازی بگو زودتر بیاد پیشت تا کاراتو انجام بده. من احتمالاً غروب برمیدم.

_اوهوم

فرزاد: به نگهبان میسپارم نازی اومد بهش کلید بده. تا اون نیومده از جات تکون نخوری.

_اوهوم

فرزاد: لالی؟

_اوهوم



فرزاد: کاری داشتی بهم زنگ بزنی.

بالاخره چشمام رو باز کردم. خمیازه ای کشیدم و گفتم: گوشیمو بیار نزدیکم بذار.

جوابی از فرزاد نشنیدم. با تردید گفتم:

فرزاد؟ شنیدی؟ گوشیم رو بیار.

اومد و تو درگاه در ایستاد. سعی میکرد لبخندشو جمع کنه ولی من حرف خنده داری نزده بودم!

فرزاد: میگم احسان...

با اجازت من گوشیتو شکستم.

چی؟!

فرزاد: به جونه احسان اون روز اعصابم داغون بود.

تو آدمی؟ شعور داری بیشعور؟

من بخاطر اون گوشه رفتم تو خرابه.

فرزاد چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین تا راحت تر بخنده. حیف که نمیتونستم بلند شم! بالشت زیر سرم رو گرفتم و به سمتش پرت کردم.

حرکت من غیر منتظره بود و بالشت راست نشست وسط صورتش. خندم گرفته بود ولی بخاطر دردم نیم ترمز نیم ترمز میخندیدم. فرزاد چشم غره ای نثارم کرد: میگن به بچه همیشه خندید همینه. من دیگه میرم... خدافس

خدافس

راستی احسان دوساعت دیگه وقت قرصته. یادت نره بخوری.

باشه بابا برو...

به نازی هم بگو واست سوپ درست کنه.



حتی آگه توهم بود باید بهش پایان میدادم. به سختی نیم خیز شدم دستم رو تکیه گاه بدنم قرار دادم.

بیشترین فشارم به دست و پای سمت راستم بود تا بتونم بلندشم. درد رو حس میکردم ولی ترجیحا بهش توجهی نکردم. دستم رو به دیوار اتاق تکیه زدم و با قدم هایی آروم به در نزدیک شدم. به قدم برمیداشتم و ده تا لعنت به اون یاروهایی که حتی نمیدونستم چی ان میفرستادم!

به در که رسیدم نفس کم آوردم. چند بار شش هامو پر و خالی کردم و دوباره راه افتادم. وارد پذیرایی شدم.

در ورودی بسته بود. نگاهم چرخید سمت آشپزخونه. با دیدن فرزاد که داشت جلوی ظرف شویی یه کارایی میکرد تعجب کردم.

_فرزاد؟! برگشتی؟

بدون اینکه برگرده و بهم نگاه کنه گفت: کلاسم کنسل شد.

_تو کی رسیدی دانشگاه که فهمیدی کنسل شد!!!

چیزی نگفت ولی صدای پوزخندشو شنیدم.

ادامه دادم: چرا وقتی صدات میزنم جواب نمیدی؟

بازم برنگشت بهم نگاه کنه و تو همون حالت گفت: گفتم نازی' نه فرزاد...

آروم آروم به سمت آشپزخونه رفتم تا بینم داره چیکار میکنه 'پشت سرش و ایستادم و دستم رو روی شونش گذاشتم: حالا...

با دیدن صورتش ناخواسته دستم از رو شونش سرخورد. چاقویی که تو دستش بود افتاد روی زمین. رنگ چشماش قرمز بود 'مثل چشمایی که به خون نشسته. محو خشونت چشماش شدم.

انگار جاذبه ای داشت که نمیداشت تکون بخورم. کم کم خنده رو لبای فرزاد اومد و ترس تو نگاه من...

خواستم قدمی به عقب بردارم که...

اصلاً نفهمیدم چطور منو رو زمین انداخت و گلوم رو محکم چسبید. درد قفسه سینم نفسم رو برید. حس کردم دنیا جلوی چشمم تاریک شد. بریده بریده گفتم: ف... ف... فرزاد!!! دا... ری چیکار میکنی!؟!!

صدایش تو گوشم منعکس شد: با رفتن به اونجا طلسمو شکستی'

اشتباه کردی...

فشار دستش به حدی بود که نمیفهمیدم چی میگه. فقط یه صدای گنگ و نامفهوم تو گوشم میپیچید.

زیردستای فرزاد حتی نمیتونستم جم بخورم. دستم رو روی زمین حرکت دادم. انگار جونم داشت از نوک انگشتم در میرفت! نمیدونستم چرا داره باهام اینکارو میکنه! فقط میدونستم تا چند ثانیه دیگه نفسم بندمیاد. تو همین لحظه بود که دستم به جسمی خورد. چشمای تارم رو بستم و اونو با شدت توگلویش فرو کردم...

با قطع شدن فشار دستش هوا رو بلعیدم. نمیتونستم نفس بکشم.

نمیشد... سرفه امونم رو بریده بود.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و با تموم وجود اکسیژن رو به شش هام فرستادم. خودم رو عقب کشیدم و به دیوار آشپزخونه چسبیدم که...

با دیدن وضعیت آشپزخونه دنیا برام تموم شد. فرزاد غرق خون روی زمین افتاده بود و بال بال میزد. چاقو تو گلویش فرو رفته بود. با بهت بهش خیره شدم. من... من چیکار کردم!؟!

بدنم شل شده بود. به دستای لرزونم خیره شدم. خونی بود... هر دو دستم خونی بود. دوباره به جسم بی جون فرزاد نگاه کردم. دیگه تکون نمیخورد!

من کشتم! من فرزادو کشتم!



نفسی برام نمونده بود و تلاشی هم برای نفس کشیدن نداشتم. همه چیز تموم شده بود. من فرزادو کشتم...

من کشتمش... فریاد زدم: من کشتمششششششششششش...

###

فرزاد

هنوز یه خیابون بیشتر رد نکرده بودم که یادم اومد نقشه هایی که طراحی کردم رو برنداشتم. پوفی کشیدم و دور برگردون رو دور زدم. دیگه مطمئن بودم به کلاس دیر میرسم.

سرعتم رو بیشتر کردم و دنده رو عوض کردم. رسیدم جلوی آپارتمان.

ماشین رو جلوی در گذاشتم و پیاده شدم روبه نگهبان گفتم: ماشین بمونه من برمیگردم.

_چشم آقای فرهانیان

رفتم سمت آسانسور. دکمش رو زدم و منتظر شدم تا برسه همکف. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. ۹ صبح بود'

کلاس نیم ساعت دیگه شروع میشد. امیدوار بودم برسم. آسانسور رسید. دکمه ی طبقه چهاررو زدم.

###

کلید رو تو در چرخوندم و درو باز کردم. کفشام رو هول هولکی درآوردم و خواستم به سمت اتاق برم که با دیدن احسان تو آشپزخونه خشکم زد!

روی زمین نشسته بود و به روبه روش نگاه میکرد. بدنش شدیداً میلرزید!

حتی حس میکردم صدای نفس هاش رو میشنوم!

با نگرانی به سمتش دویدم و روبه روش نشستم: احسان؟! چت شده؟

حتی به صورتم نگاه ننداخت. فقط زیرلب زمزمه میکرد: من کشتمش...



کشتمش...

ترس برم داشته بود. حالتش مثل یکی بود که جنون داره! انگار اصلا متوجه ی من نبود و برای خودش زمزمه میکرد! از طرفی نفس های بریدش نگران ترم میکرد.

_ احسان؟ چته؟ آرام باش... بگو چیشده!

دستای لرزونش رو گرفتم که متوجه ی خون رو دستاش شدم. نگاهم کل اجزای بدنش رو از نظر گذروند.

ظاهرا سالم بود... پس اون خون...

تکون شدیدی بهش دادم و با فریاد گفتم: چه غلطی کردی؟!

نکنه نازی؟!

با عجله بلند شدم و به سمت اتاق ها رفتم. تو اتاق من خبری نبود. رفتم سمت اتاق خودش. کسی اونجا هم نبود. دیگه داشتم دیوونه میشدم!

برگشتم پیشش و سعی کردم باهاش حرف بزنم: احسان؟ به من نگاه کن...

آروم باش 'بهم بگو چیشده. احسان...

بهم زل زد و با بغض گفت: م...مم..من... فرزادو کشتم...

با بهت بهش خیره شدم! چی گفت؟!

منو کشته بود؟!!!

###

احسان

با بهت به کسی که روبه روم بود خیره شدم: فرزاد؟!

پس اون...؟!

نکنه اینم فرزاد نباشه؟!



نه... نه نه... اینم یه توهم دیگس! من فرزاد رو کشتم... جسدشم اون روبه رو...
 دهنم خشک شده بود! نبود...! جسدش روی زمین نبود! خونش رو سرامیکای سفید نبود!
 سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشمام رو بستم تا نگاه بهت زده ی فرزاد رو نبینم. از اون نگاه
 خجالت میکشیدم.
 میترسیدم چشمام رو باز کنم و ببینم فرزاد روبه روم نیست. خدایا! اینا جنونه یا توهم!؟

فرزاد

سرشو به دیوار تکیه داد.

انگار هنوز خودشو پیدا نکرده بود.

حق داشت چون منم هنوز تو کف حرفش بودم!

_ احسان...!؟

صدای نازی باعث شد چشم از احسان بردارم. اصلا متوجه نشدم کی اومد داخل!
 نگاه نگرانیش بین منو احسان چرخید و در آخر روی من ثابت موند. انگار منتظر بود حرفی
 بزنم. ولی اونقدر

گیج بودم که موندم چی بگم و متقابلا بهش زل زدم...!

###

احسان

با صدای نازی چشمامو باز کردم. حضورش تو این شرایط بدترین خبر واسم بود. دوست
 نداشتم منو تو این آشفته بازار ببینه. نگاه سنگینش رو حس میکردم. ولی اون نگاه خیلی
 سریع از روی من برداشته شد و نصیب فرزاد شد. فرزادم مثل گیجا زل زد به نازی!

نه من میتونستم چیزی بگم نه فرزاد،



جالب اینجاست که نازی هم تحت تاثیر اون جو حرفی نمیزد!

دیگه داشتن با نگاه همدیگه رو میخوردن. سرفه ی تصنعی زدم که باعث شد فرزاد به خودش بیاد. با دستپاچگی که ازش بعید بود اومد نزدیکم: میتونی بلند شی؟

بدون اینکه جواب بدم سعی کردم بلند شم. هرچند هنوزم پاهام میلرزید.

به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. فرزادم پابه پام میومد و از پشت هوامو داشت که زمین نخورم. دستگیره ی در رو پایین دادم و خواستم برم داخل که دیدم فرزاد همچنان داره همراهیم میکنه!

_ کجا؟ بفرما تو دم در بده!

_ برو تا پیام دیگه.

_ دستشویی عمومیه؟

_ میترسم کله پا شی!

_ نخیر نمیشم. درضمن فقط میخوام دستام روبشورم!

_ باشه پس درو باز بذار

از دستش کفری شدم ولی حوصله بحث نداشتم. درو باز کردم. رفتم داخل راهروی دستشویی تا دستامو بشورم. شیرآب رو باز کردم. دستام رو شستم. آگه کشتن فرزاد یه توهم بود پس این خون ها چرا محو نشدن!

مثل جسدش...

مشتم رو پرآب کردم و به صورتم پاشیدم. یه باردیگه اینکارو کردم... و یکبار دیگه...

صورتم رو بالا گرفتم و به خودم تو آینه نگاه کردم که...

دوباره اونو دیدم! نمیتونستم چشم ازش بردارم. پشت سرمن دست به سینه و ایستاده بود. خدایا! فرزاد یه دونش اضافه! چرا بامن اینجوری میکنی؟!

هنوز داشتم از داخل آینه بهش نگاه میکردم. ابرویی بالا انداخت: چته؟



آدم ندیدی؟

چشمام رو تنگ کردم. هنوز تردید داشتم که توهمه یا نه. با شک گفتم:

فرزاد؟!

_ نه نازی! تو واقعا حالت خوش نیستا!

پوفی کشیدم: مرض فکر کردم اون یکی فرزاده!

_ اون بدبختو که کشتی.

لحن تمسخر آمیزش اعصابمو خورد کرد. خودش فهمید چی گفته: باشه حالا ترش نکن.

صدای جیغ نازی باعث شد ازجا بپریم.

فرزاد با عجله از دستشویی بیرون رفت. منم آروم آروم راه افتادم. صدای فرزاد رو

شنیدم: مطمئنی؟

نازی: آره! دیدمش!

_ چیشده؟!

نازی اومد نزدیکم و دستش رو دور بازوم حلقه کرد: یکی پشت پنجره بود!

_ کی؟

_ نمیدونم! فقط سایه ی بزرگش رو دیدم.

فرزاد: اونی که سایه اش افتاده تو خونه ای که طبقه ی چهارمه لابد آدم فضایی بوده!

بیخیال تیکه ی فرزاد. دست نازی رو گرفتم و باهم به سمت اتاق رفتیم. دردم شروع شده بود

و باید دراز میکشیدم...



تو حال و هوای خودم بودم که تقه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد.

نازی سینی به دست اومد داخل و کنار تخت نشست: وااست سوپ درست کردم. فرزند میگفت غذای درست حسابی نخوردی.

_جدا؟ آقا فرزند دیگه چیا گفت؟

_منظورت چیه!

_نشست از خاطرات شمال برات گفت یا از اخلاقای خوب من؟ ها؟

_احسان!

با دلخوری بهم زل زد. حالیم نبود چی میگم ولی عجیب دلم میخواست به یکی بپریم! و چه آسون تر که اون یکی نازی باشه.

تقه ی دیگه ای به در خورد. فرزند جلو درگاه در ظاهر شد و گفت: من دیگه میرم باید نقشه هارو تحویل بدم. نازی خانوم یادت نره چی گفتم.

حتما...

_به چه حقی نشستی با نازی زرزر کردی؟

فرزند: چی؟!

_کری یا کوری؟ نشنیدی چی گفتم؟

نازی: احسان مگه...

_تو ساکت

فرزند: هیچ معلوم هست چته؟

_روانی ام. مشکلی داری؟

نازی: فقط گفت اگه درد داشتی...



_ هیس! چرا ازش دفاع میکنی؟ ها؟ چرا؟

هر دو با بهت و ناراحتی بهم زل زده بودن. متنفر بودم یکی بهم خیره بشه.

منتظر بودم بهم جواب بدن. نیشخندی رو لبای فرزاد نشست. سری تکون داد و رفت بیرون. با صدای کرکننده ای گفتم: تکلیفمو روشن میکنم. هم با تو'

هم...

با تیری که قفسه سینم کشید حرفم رو خوردم. ناخودآگاه چشمام از درد بسته شد. صدای نگران نازی رفت رو اعصابم: احسان! آرام باش. داروهات کجاست؟

جوابی بهش ندادم. خودش بلند شد و کشوی فایل رو باز کرد. صدای خش خش پلاستیک نشون میداد تو پلاستیک داروها دنبال یه چیزی میگردد. چند ثانیه بعد حرکت انگشتاشو رو دکمه های پیراهنم حس کردم.

چشمام رو باز کردم و به حرکاتش خیره شدم. آخرین دکمه روباز کرد و پیراهنم رو کنار زد. یه چیزی شبیه پماد تو دستش بود. یکم ازش روی سمت چپ قفسه سینم ریخت. سردی دلنشینی داشت که این سردی با حرکت دستای نازی به سوز تبدیل شد. خیلی آرام دستش رو روی بدنم حرکت میداد و پماد رو پخش میکرد. هر قدر که اون ماده بیشتر جذب میشد بدن منم داغ تر میشد.

خیلی زود دردم آرام شد. انگار بیحس شده بودم. کارش تموم شد و خواست بلند شه که نذاشتم و دستش رو رو قفسه سینم ثابت نگه داشتم. با لحن ملایمی گفتم: نازی... از این به بعد بیشتر حواست به خودت باشه.

_ احسان! چرا باور نمیکنی اون فقط...

_ منظورم اون نبود. دارم میگم از این به بعد جایی تنها نرو. حواست به خودت باشه و بیشتر مراقب باشی.

_ چی اینقدر نگران کرده؟

_ هیچی عزیزم. فقط نمیخوام بلایی سر نازگلم بیاد.

از فرصت استفاده کرد و عشوه اومد:

یعنی دوستم داری؟

_ نه دوستت ندارم

_ عه احسان! خیلی بدی.

_ عاشقتم!

لبخند شیرینی رو لبای کوچیکش نشست. میدونستم اونقدر دلش پاکه که بااین حرفا دلخوریش کمتر شده.

واقعا نمیخواستم کسی درگیر این توهمات بشه. من امروز طعم ازدست دادن فرزاد روچشیدم... اصلا دلم نمیخواست این طعم با از دست دادن نازی دوباره به کامم بیاد...

_ وای سوپ! سرد شد دیگه

_ عیبی نداره میخورمش

_ راستی احسان عمو گفت بهت بگم واسه باغش مهندس ناظر میخواد.

_ اینکه خیلی خوبه به محض بهتر شدنم...

صدای زنگ گوشی نازی باعث شد ادامه ندم. بلندشد و رفت تو پذیرایی.

صداش رو میشنیدم: بله؟

_ الو؟

..._

_ وا دیوونه!

درحالی که سعی میکرد شماره رو بخونه وارد اتاق شد.

_ کی بود؟

_ نمیدونم! حرفی نزد فقط جیغ کشید.



_چی؟

تو این لحظه بود که صدای زنگش دوباره بلند شد. گوشی رو از دست نازی گرفتم و نگاهی به شماره انداختم.

هیچی سردرنیاوردم و جواب دادم:

_بله؟

صدای جیغ تو گوشی پیچید و بعد صداهای خش دار. نمیتونستم تشخیص بدم صدای چیه یا کیه.

گوشی رو قطع کردم. دست خودم نبود ولی اخمام رفته بود توهم.

هنوز دهن باز نکرده بودم که دوباره زنگ خورد. سریع جواب دادم اما با صدایی که شنیدم حتی نتونستم یک کلمه بگم...

صدای قهقهه های طرف باعث شد عرق سردی رو پیشونیم بشینه. انگار این خنده های مستانه رو قبلا به جا شنیدم! باهمون صدای کلفت... قبل اینکه گوشی زیر فشار دستم خورد بشه قطع کردم و به نازی گفتم: تو مزاحم داشتی؟

_نه این باره اول بود.

_باشه 'بهش فکر نکن.

جمله ی محالی گفتم. سکوت بین ما نشون میداد هردو داریم بهش فکر میکنیم. واسه اینکه ازاون جو سنگین نجات پیدا کنم با شادابی گفتم: نازی

خانوم خودتو واسه عروسی آماده کن

_چی؟! شوخی میکنی؟

_نه مسخره میکنم

_عه احسان! خیلی...



جملشو با سلیقه ی خودم کامل کردم:

دوستم دارم...

خندم گرفت. چهره ی عروسکی نازی وقتی حرص میخورد خوردنی بود.

نیشگونی از بازوم گرفت که باعث شد صدای خنده ام بلند شه...

###

فرزاد

ساعت حوالی ۹ شب بود که بالاخره کار اصلاح نقشه ها تموم شد. خسته و کوفته از شرکت زدم بیرون. به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. حسابی گرسنه بودم ولی اصلا حوصله نداشتم تغییر مسیر بدم تا به رستوران برسم. به امید اینکه واسه من شام مونده باشه راه افتادم سمت خونه 'هرچند خوردن دستپخت نازی برای من مثل مرگ تدریجی بود...

نمیدونم هدف احسان از زن گرفتن چی بود! مگه فایده ای هم داشت؟!!

ماشالله احسان تا قبل نازی هم بیکار نبود و پیش همه دخترای دانشگاه ارادت داشت! درکل بخاطر قیافه ی خوبش کسی دست رد به سینش نمیزد. برعکس من که اصلا تو جذب دخترا موفق نبودم. درواقع تمایلی نداشتم که باشم...

بااین افکار نفهمیدم کی رسیدم جلو آپارتمان. ماشین رو سپردم به نگهبان و خودم رفتم داخل...

کلید انداختم و درو بازکردم. صدای خنده های احسان و جیغ جیغای نازی خونه رو پرکرده بود. این احسان چلاغم که باشه نمیتونه بیکار بشینه

با بسته شدن در صدای اونا هم قطع شد.

موبایلمو پرت کردم رو مبل و مستقیم رفتم سمت آشپزخونه. سر قابلمه یی که روی گاز بود رو برداشتم که باعث شد بوی خوراک گوشت به مشامم برسه.

_علیک سلام

برگشتم و به نازی نگاه کردم: فرضا که سلام. فقط نگو این غذارو تو درست کردی!



_چطور؟ بد شده؟

_اگه بد شده بود که مطمئن میشدم کار خودته!

_عه اینجور یاس؟! اگه دست به اون غذا بزنی بری زیرهیجده چرخ 'کتلت

بشی و قسمت های رنده رنده شدت رو با کاردک از روی آسفالت جمع کنن'

بعدش...

_اوووو!!! دخترم اینقدر وحشی!

چشم غره ای نثارم کرد 'خندم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم نخندم.

نازی درحالی که کیفش رو از روی میز برمیداشت گفت: خب دیگه من میرم.

_فرداهم بیا غذا پیز.

_خیلی پرویی!

خندیدم و چینی به ابروم دادم. نازی کیفش رو برداشت.

_با چی میری؟ اگه تنهایی میرسونمت.

_نه بابا اومده دنبالم.

_آها باشه

زیرلب خداحافظی گفت و رفت. همین که پاش از در رسید بیرون قابلمه رو گذاشتم جلوم تا

از خجالت غذا دربیام...

###

احسان

از بیکاری به نقطه ای که گوشه ی در بود خیره شدم. هرچی نگاه میکردم نمیفهمیدم چیه! با

ورود فرزاد یهو نقطه پرید و تازه فهمیدم مگسه!

همینم مونده بود علاف مگس بشم!!!

فرزاد: احسان من میرم تو اتاق بخوابم.

_ ساعت چنده مگه؟

_ نزدیکای یازده.

_ من میخوام برم حموم.

_ ول کن جونه احسان.

_ به توچیکار دارم؟! خودم میرم.

سه روزه دوش نگرفتم بو کپک میدم.

_ فردا صبح برو. به جونه احسان امشب خستم.

_ مگه جونه من بادمجونه هی قسم میدی؟

_ از بادمجونم بنجل تر... کاری داشتی صدام بزن. هرچند امشب شاید خوابم سنگین باشه.

_ برقم خاموش کن.

فرزاد برق رو خاموش کردو رفت که بخوابه ولی من اصلا خوابم نمیومد. پوفی کشیدم و

چشمام رو بستم بلکه خوابم ببره. فردا باید یه برنامه ای میچیدم. طبق آخرین نتایج من

هروقت بیکار میشدم اون توهمات میومدن سراغم.

دوباره فکرم پر کشیدم سمت اون اتفاقات. نمیدونم چرا ولی مدام اصرار داشتم به خودم به

قبولانم که هرچی دیدم توهم بوده...

حس میکردم اگه یک درصد به اینکه تموم اون چیزا واقعیت بوده فکرکنم دیوونه میشم!

چشمام رو باز کردم. میدونستم حالا حالا ها خوابم نمیگیره. تصمیم گرفتم حداقل یه سیگار

بکشم تا افکارم چاشنی دار شه. تکون کوچیکی به خودم دادم تا دستم به کشوی فایل

برسه. یکم به سمت راست مایل شدم که با دیدن چیزی که کنار کمد بود هوای سیگار از

سرم پرید!

چندبار پلک زدم که مطمئن بشم درست میبینم یا نه. یه مرد ردا پوش...



مثل اونایی که اون شب دور تختم حرف میزدن!!!

ضربان قلبم به شماره افتاد. نگاهم به هیكل بزرگ و صورت سوختش خیره موند. نه... این یکی دیگه توهم نیست!

انگار متوجه ی سنگینی نگاهم شد که سرشو گرفت بالا. چشمم که به چشمای سفید و بدون مردمکش افتاد نفسم حبس شد.

دوستای گلم منتظر پارت های هیجان انگیز بعدی بمونین

نمیدونستم داره به من نگاه میکنه یا نه 'فقط میدونستم اگه یک ثانیه دیگه به اون چشمها نگاه کنم سخته رو شاخمه. توی اون تاریکی پوست آویزون صورتش و چشمای سفیدش بدجور خودنمایی میکرد. باز هم همون احساس... احساس خفگی که هربار یکی از این یاروها رو میدیدم بهم دست میداد! چشمام رو محکم روی هم فشردم و زیرلب اسم خدارو به زبون آوردم که یهو صدای بسته شدن در اومد. با هزاراستخاره چشمام رو باز کردم. یارو نبود... لابد از در بیرون رفت. تو شک چیزی بودم که دیدم.

هنوزم چهرش جلوی چشمام بود.

نکنه بره سراغ فرزاد!

با این فکرجوری از جا پریدم که صدای دنده هام دراومد. نتونستم جلوی نالم رو بگیرم. مکث کردم و به سختی به خودم تکونی دادم. پاکت سیگار رو از روی میز برداشتم و به سمت در حرکت کردم. دستم رو به دیوار زدم.

نفس هام با ناله همراه بود ولی فکر اینکه رفته باشه سراغ فرزاد دیوونم

میکرد. چون اونم پاش به خرابه باز شده...

از اتاق بیرون رفتم و سرکی به اتاق فرزاد کشیدم. با اینکه اتاقش تو تاریکی مطلق بود ولی میتونستم ببینم که راحت رو زمین خوابیده...



پس اون یارو... با ترس به پذیرایی نگاه کردم. نبود... اثری ازش نبود. دیگه
داشتم دیوونه میشدم. حضورش رو حس میکردم ولی نمیدیدمش. حتی
احساس میکردم صدای خرناسه هاشو میشنوم!

سنگینی سایه ای رو پشت سرم حس میکردم. اما به محض اینکه برمینگشتم انگار از کنارم
رد میشه!

دیگه پاهای لرزونم تحمل وزنم رو نداشت. روی مبل دونفره که روبه روی تلویزیون بود
نشستم و یه سیگار روشن کردم. دود سیگار راه نفسم رو تنگ تر میکرد اما تنها چیزی بود
که میتونست آرومم کنه. دستی دستی داشتم از دست میرفتم!...

####

فرزاد

با احساس سنگینی عجیبی از خواب پریدم. حالت تهوع باعث شد بلند شم

تو تاریکی به سمت دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. فکر کردم شاید غذای نازی اذیتم
کرده! البته با اون همه ناله نفرین بعیدم نبود. نمیدونستم ساعت چنده فقط میدونستم
مدت زیادی نیست که خوابیدم. از دستشویی اومدم بیرون. نفس عمیق کشیدم تا از
احساس سنگینی بدنم کم شه.

قدمی به سمت پذیرایی برداشتم که با صدای شرشر آب متوقف شدم.

صدا از داخل حموم بود. پوفی کشیدم.

احسان آخرشم نتونست تحمل کنه و خودش رفت حموم! حالش خوشه اینم! این موقع شب!

بیخیالش شدم و از راهرو بیرون رفتم

میخواستم آب بخورم و برم بخوابم.

برق پذیرایی رو زدم تا حداقل جلو پام رو ببینم که با دیدن احسان یکه خوردم. برای چند
ثانیه ضربان قلبم رفت بالا. برق که روشن شد چشمش رو تنگ کرد و با صدای گرفته ای
گفت: خاموش کن...



_ تو؟!_

_ من؟!_

_ تو اینجایی?!?!_

_ ها؟! من کجام؟_

_ احسان! اگه تو اینجایی پس کی تو حمومه؟!_

احسان

با بهت به هم خیره شدیم. این چی گفت؟! یکی تو حمومه! ترس کل وجودم رو گرفت.

_ یعنی چی؟_

_ شیرآب باز بود. من فکر کردم تو..._

لب هاش رو روی هم فشرد و برگشت سمت راهرو. سیگار رو تو جاسیگاری خاموش کردم. فرصت نشد اعتراض کنم که نره. از سر اجبار بلند شدم و

دنبال سر فرزاد راه افتادم سمت حموم. فرزاد بدون هیچ مکثی در حموم رو باز کرد و نگاهی بهش انداخت. جلوتر رفتم و تو درگاه در و ایستادم. حموم پرشده بود از بخار آب داغ! اما کسی نبود.

این موضوع منو بیشتر میترسوند.

شیرآب رو بست و اومد بیرون. به طرز مزخرفی حس می کردم یکی تو تاریکی نشسته. درست یه گوشه ی حموم..._

درحالی که چشم از اون نقطه برنمیداشتم گفتم: فرزاد باید بریم.

_ چی؟ کجا بریم؟!_

_ هرجایی که سقف نداشته باشه'_

جایی که سایه ها پشت دیوار پنهون نشن..._

_ حالت خوبه؟!_

احساس عجیبی داشتم. یه چیزیم شده بود. نمیدونستم این حرفا از کجام دراومده بود ولی چیزی که حس میکردم رو به زبون میاوردم:

فرزاد اینجا شلوغه! میخوان انتقام بگیرن...

_ چرا چرند میگی؟_

_ تهش مرگه... تهش جهنمه..._

_ داری منو می ترسونی!_

_ ف... فر... فرزاد! اکسیژن نیست..._

_ احسان؟ آروم باش! بیا... بیا بریم تو اتاق یکم استراحت کن._

دست فرزاد رو دور شونم حس کردم و

بدون هیچ حرفی همقدمش شدم.

منو به سمت اتاق هدایت کرد اما نمیتونستم بخوابم. دستش رو پس زدم و با قدم هایی سست خودمو به مبل رسوندم. صدای نفس هام تو کل خونه منعکس میشد. سیگارم رو روشن کردم و کام محکمی ازش گرفتم که منو به سرفه انداخت.

فرزاد: زده به سرت؟ سیگارو بذار کنار.

_ آره زده به سرم. نمیبینی وضع زندگیمو؟ فقط یه دیوونه میتونه اینجوری زندگی کنه._

_ هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده._

_ نه اصلا! هیچ اتفاقی!_

_ درستش میکنیم._

ناخواسته صدام رفت بالا: چی رو درست میکنی هان؟ میخوای چیزایی رو درست کنی که حتی نمیبینی شون؟!_

فرزاد چیزی نگفت. مدام لب هاشو روی هم فشار میداد. تیک عصییش بود. دستی به موهای
مشکییش کشید و به سمت اتاق رفت...
پوزخندی زد و به سیگار کشیدنم ادامه دادم.

فرزاد

صدای زنگ گوشیم رو اعصاب بود.

با همون چشمای بسته گوشی رو گرفتم: هوم؟

مهران: به به! ستاره ی سهیل! کهکشان راه شیلی! گوشمون با صدای نحستون سوراخ گردید.

_ زنگ زدی چرت بگی؟

_ آه گند بزبن به این اخلاقت. نه زنگ زدم بگم امروز کلاس تشکیل نمیشه.

_ مگه کلاس داشتیم؟

_ به! داداش مارو باش! خوب شد بهت خبر دادم وگرنه از نگرانی از دست میرفتی!

_ مهران محمد دم دسته؟

_ نه کنار دسته.

_ گوشی رو بهش بده نمکدون.

_ چیکارش داری؟

_ فضولی؟

_ آره مگه نمیدونستی؟

_ آه حوصله ندارم. گوشی رو بده بهش وگرنه...

صدای محمد توگوشی پیچید و باعث شد حرفم رو قطع کنم. این بشر چند درجه از احسان
بیشعور تر بود!

محمد: سلام چه خبر؟

_ سلام. خبری نیست. محمد ازت کمک میخوام.

_ چه کمکی؟

_ شماره ی یه روان پزشک رو واسم جور کن. واسه همین امروز...

صدای مهران از اون ور خط اومد:

آخرش خودتم فهمیدی دیوونه ای؟

محمد: ببند مهران! چیشده مگه فرزاد؟

_ چیزی نیست 'فقط واجبه محمد.

_ من از کجا گیر بیارم؟

دوباره مهران پارازیت اومد: اونش با

من.

محمد: راستی ما الان یه سر میایم اونجا. احسان اونجاست دیگه؟

_ آره بیاین

_ باشه پس فعلا

_ فعلا

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ساعت انداختم. ۱۰ صبح بود. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به اتاق خودم انداختم. احسان نبود!

صدای سرفه هاش بهم فهموند تو پذیراییه. رو همون مبل دیشب خوابش برده بود. سیگار نیمه خاموشش تو جاسیگاری نشون میداد تازه خوابیده. بوی سیگار اول صبحی رو اعصابم بود. انگار خونه رو مه گرفته! به سمت آشپزخونه رفتم و آبی به صورتم زدم. چندتا لقمه از شام دیشب مونده بود. همونا رو خوردم.



باید زودتر به کارم میرسیدم. کلیدو به نگهبان میسپاردم. خیالم راحت بود که بچه ها قبل بیدارشدن احسان میرسیدن. به سمت اتاقم رفتم و از داخل کشو داروهای احسان رو درآوردم و گذاشتم روی میز تا یادم نره. شلواری یخی و پیراهن آبی آستین سه ربعم رو پوشیدم و سوئیچ ماشین رو برداشتم...

####

یه بار دیگه به آدرسی که مهران فرستاده بود نگاه کردم. خودش بود.

مطلب دکتر سجادی فر...

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل مطبخ. جز دوسه نفری که منتظر بودن کسی تو مطلب نبود. رفتم نزدیک میز منشی که خانوم نسبتا جوانی بود: ببخشید؟ آقای دکتر هستن؟

_بله 'اسمتون؟

_فرهانیان 'فرزاد فرهانیان...

_حق ویزیت ۲۷ هزار تومن... میتونین برین داخل.

تقه ای به در زدم و بعداز شنیدن صدای دکتر رفتم داخل. یه مرد تقریبا

۴۵_ ۴۰ ساله پشت میز نشسته بود.

بهم نگاه کرد و با خوش رویی گفت که بشینم. احتمالا فکر میکرد افسردگی دارم که اینقدر تحویل میگرفت!

_سلام

_سلام چه کاری ازمن برمیاد؟

بدون مقدمه قرص های احسان رو گذاشتم رومیزش: میشه به این قرصا نگاهی ببندازین؟

_چی هستن اینا؟

_یه سری مسکن و ضد درد.

درحالی که پشت تک تکشون رو میخوند گفت: خب؟ مشککشون چیه؟

_میخوام بدونم اینا توهم زا هستن؟

یعنی امکانش هست که اغما لحظه ای

یا هر چیزی مثل این اتفاق بیفته؟

_نه طبیعتا اینطور نیست. این داروها فقط برای درد جسمه.

با شنیدن این حرفا سرم سوت کشید. یعنی چیزایی که احسان دیشب میگفت صرفا واقعیت بود!

کاش میگفت آره توهم زاست! کاش تموم حرفای احسان توهم بود...

_مشکل چیه جوون؟

با صدای دکتر به خودم اومدم. باید میگفتم؟ نه... چی رو میگفتم؟!

از روی صندلی بلند شدم. سعی کردم ظاهر رو حفظ کنم. پلاستیک قرصا رو برداشتم و گفتم: نه آقای دکتر. ممنون با اجازه.

معطل نکردم و از مطبش زدم بیرون.

پشت فرمون ماشین نشستم. حرفای

دیشب احسان یک لحظه از ذهنم خارج نمیشد. نمیدونستم از این به بعد چی میشه. فقط اینو میدونستم همه چیز از اون خرابه شروع شد...

احسان

بس که دیشب سیگار کشیده بودم قفسه سینم میسوخت. تازه خوابم برده بود که به لطف مهران بیدار شدم. دیگه رو مخم بود: آه مهران!

ول کن بابا کچلم کردی!

_محمد بیا اینو ببین. چه مدل مویی براش زدم. پسر تو چه تیکه ای هستی!

به جونه جفتمون اگه همچین موهای بوری داشتم الان دخترای دانشگاه که هیچ 'نصف دخترای تهران زنم بودن!



محمد فقط میخندید و من حرص میخوردم. از اون موقعی که اومده نشسته با موهای من ور میره. لگدی

به پاش زدم که آخ خودم رفت هوا.

با صدای در مهران دست از سر کچلم برداشت. فرزاد با چند پرس غذا اومد داخل.

مهران: به به! فرزاد آمد و بوی غذا آورد

به جونه غضنفر تا حالا از اومدنت اینقدر خوشحال نشده بودم.

فرزاد اما بدون اینکه نگاهی به کسی بندازه غذاها رو رو اپن گذاشت و سوئیچ رو پرت کرد رو میز. مهران نداشت جو ساکت بمونه: خب چهار پرسه. سه تاش واسه من یکیش هم واسه بچم احسان!

_اون یه پرس واسه عمت! من میرم حموم.

محمد: تنها؟

_نه با جمعی از فکو فامیلا!

محمد: بیمزه. تا کی میمونی؟

_تا پاسی از شب! به صرف آب و صابون میای؟

مهران: من میام موها تو بشورم.

_مرگه احسان تو یکی بشین. لازم نکرده.

مثل همیشه دستم رو به دیوار تکیه دادم و همینطور که با دست دیگم باند کشی دور قفسه سینم رو باز میکردم به سمت حموم رفتم...

###

فرزاد

سر ناهار بودیم ولی هیچی از غذا سر درنمیآوردیم. مهران یه ریز حرف میزد و محمد هم میخندید. ولی من فقط



اتفاقات این چند روز رو از اول مرور میکردم. به غدام چشم دوختم و باهاش بازی کردم: محمد؟

جفتشون ساکت شدن و محمد منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم: اون خرابه ای که تو روستاتون بود. چجور جاییه؟

_ جای دنج 'خوب' بسیار عالی و مناسب

_ دارم جدی حرف میزنم.

_ تو کی شوخ بودی؟! خب نرفتم که ببینم چه جاییه 'ولی شنیدم...'

_ چی شنیدی؟

_ طلسم شده ست. من که ندیدم این چند وقت کسی توش بره. بااینکه همیشه درش بازه.

_ یعنی چی طلسم شده؟

_ چمیدونم فرزاد! اینا همش خرافاته.

حالا چیشد یاد اون افتادی؟

چیزی نگفتم. با ورود احسان بحث جمع شد.

مهران: به به! گل دراومد از حموم دوما در اومد از حموم. دیگه داشتم امیدوار میشدم مردی.

_ دست کمی از مرده ندارم. جای حرف زدن بیا این بان دو ببند.

مهران از جاش بلند شد و رفت نزدیک احسان تا باندش رو ببندد. محمد با صدای آرومی گفت: چیشده فرزاد؟

_ هیچی

محمد: میدونستی دروغ گفتن بلد نیستی؟

_ نه



احسان: آآخخ حیوون! یواشتر.

محمد: ببینم میتونی اون یه دنده ی سالمشم بشکنی یا نه!

مهران: کار نشد نداره.

احسان: بی زحمت خفه شو.

به حالشون تاسف خوردم و دوباره به غذام خیره شدم...

احسان

روبه روی تلوزیون دراز کشیده بودم و شبکه هارو بالا پایین میکردم. محمد اینا رفته بودن. دیگه واقعا حوصلم از این وضعیت سررفته بود. فرزاد مشغول کشیدن یه سری طرح جدید واسه برج تجاری بود و گاهی هم با گوشیش ور می رفت. پوفی کشیدم و دست از سر تلوزیون برداشتم. کنترل رو پرت کردم یه گوشه. هیچی بهتر از خواب نبود. حتی حس شام خوردن هم نداشتم واسه همین مستقیم رفتم داخل اتاق فرزادو رو تختش ولو شدم...

###

شدیدا گرم بود. داشتم آتیش می

گرفتم. صدای نفس هام بین اون همه قهقهه و زمزمه گم شده بود.

نمی تونستم چشمام رو باز کنم' با

اینکه میدونستم خواب نیستم! هجوم

یه مشت سایه رو به سمت خودم حس میکردم. هر لحظه بهم نزدیکتر میشدن ولی من نمیتونستم جم بخورم! انگار یکی دست و پام رو چسبیده بود! خدایا... نجاتم بده...

سایه ها بهم نزدیک شدن. حالا میتونستم تشخیص بدم چندتا مرد سیاه پوش بودن که صورت هاشون هم پوشیده شده بود. اونقدر ترسیده بودم که تلاشی برای باز شدن چشمام



_ حرف بزن احسان!

سرمو بالا گرفتم و به فرزاد خیره شدم. نگاهم سر خورد سمت لیوانی که تو دستای لرزونش تکون میخورد.

اصلا متوجه نشدم چقدر تو اون حالت بودم که فرزاد رفته و آب آورده!

لیوان رو از دستش گرفتم و یکم ازش خوردم. اونقدر کم که لبام دید ولی به گلوم نرسید!

فرزاد: داداش خوبی؟

_ خوبم...

_ خواب بد دیدی؟

_ نه...

فرزاد با تردید نگاهم کرد. خیلی خوب میدونستم خواب نبودم و همه ی اون اتفاقات پشت پلکای بستم بود' ولی امکان نداشت فرزاد اینارو باورکنه.

سریع حرفم رو عوض کردم: آ... آره!

از روی تخت بلند شدم. دلم میخواست قبل اینکه سوال پیچ شم

از اون موقعیت فرار کنم.

فرزاد: کجا میری؟

چیزی نگفتم. پاکت سیگارم رو گرفتم

و به بالکن پناه بردم. نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو با اشتیاق فرو دادم. سیگارم رو روشن کردم و کام محکمی ازش گرفتم. هرچند دردم رو بیشتر میکرد... سیگار نبودم ولی حس میکردم برای فرار از اون همه وحشت فقط همین راه رو دارم. به نقطه ی نامعلومی از خیابون خیره شدم و به اتفاقای این چندوقت فکر کردم...

###

به صورت بی روحم تو آینه نگاه کردم

تو چشمای سبزم رگه های قرمز خود

نمایی میکرد که اونم دلیلی بجز بی خوابی نداشت. حالا که صبح شده بود من خوابم میومد ولی دیگه وقت خواب نبود. رفتم تو اتاق خودم. از داخل کمد شلوار کتان مشکی و پیراهن جذب طوسی رنگم رو برداشتم. کمد رو آروم بستم ولی با همین صدای کم فرزاد چشماش رو باز کردو خواب آلود گفت: کجا؟

همونطور که یقه ی لباسم رو درست میکردم گفتم: سرکار...

_میشه بفرمائید دقیقاً کدوم کار؟

_نخیر نمیشه. من از خونه ی بابا فرار کردم تو خونه مجردی که کسی تو کارم دخالت نکنه. ولی مثل اینکه همه جا آقابالاسر دارم!

_بچه نشو احسان! حداقل باید ۵ هفته استراحت کنی نه ۵ روز!

_باند میبندم. مشکلی پیش نمیاد.

فرزاد دوباره چشماش رو بست: حرف

زدن با تو مثل حرف زدن با دیواره!

نتیجه ای نداره...

_پس تو به حرف زدنت با دیوار ادامه بده. ما که رفتیم...

کارت اعتباریم رو از رومیز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم...

###

_همینجا پیاده میشم...

راننده تاکسی رو نگه داشت: اگه میشه منتظر بمونید.

سری به نشونه ی تایید تکون داد. از ماشین پیاده شدم و به سمت دستگاہ عابربانک رفتم. چند نفر جلوتر از من بودن پس منتظر شدم. تو ذهنم داشتم کارای امروز رو مرور



میکردم. بعد از بانک باید میرفتم یه گوشی و سیمکارت میخریدم. بعد هم به باغ عموی نازی سر میزدم و دوباره شماره ام رو به عنوان مهندس ناظر به جهاد کشاورزی می دادم. بالاخره نوبت من شد. رفتم جلوی دستگاہ. اول ۲۰۰ هزار تومن پول نقد برداشتم چون جیبم مثل کف دستم صافه صاف بود. بعد هم ۵۰۰ هزار تومن به حساب محمد واریز کردم. رسید رو بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم:

موجودی حساب یک میلیون و سیصد هزار تومن...

پوفی کشیدم. هنوز هیچی نشده حسابم داشت خالی میشد. کارتم رو گرفتم و به سمت تاکسی برگشتم.

صندلی عقب سوار شدم چون میخواستم راحت تر بشینم. رو به راننده گفتم: آقا دریست علالدین...

(یکی از بازاری موبایل تهران)

تا رسیدم علالدین نزدیکای ظهر شد.

مونده بودم چه موبایلی بگیرم که هم به پولم بخوره هم به تیپم! بالاخره هرچی فکر کردم به این نتیجه رسیدم بین پول و تیپ من نقطه مشترکی وجود نداره!

چشم از ویتترین مغازه برداشتم و رفتم داخل. موبایلی که مد نظرم بود رو گرفتم و پولش رو حساب کردم.

فروشنده رسید رو از کارتخوان کشید و به دستم داد. زیر لب تشکری کردم و از مغازه بیرون زدم. نگاهی به مانده حساب انداختم: ۵۰۰ هزار تومن...

به سمت تاکسی برگشتم و سوار شدم:

پاسداران...

راننده از داخل آینه نگاه چپکی بهم انداخت: آقا میدونی پول کرات چه قدر میشه؟

_باید بدونم؟

_ گفتم سر قیمت به مشکل نخورین.

_ من به شما گفتم مشکل مالی دارم؟

_ نه جسارت نباشه. گفتین کجا برم؟

چیزی نگفتم وبا اخم سرگرم برانداز کردن گوشیم شدم. اونم یکم این دست اون دست کرد
وبعد ماشین رو استارت زد.

###

ساعت ۲ ظهر از جهاد کشاورزی اومدم بیرون. دیگه فرصتی نمونده بود که برم خونه ی
عموی نازی. خیلی بدموقع بود. بس که این اتاق واون اتاق رفتم اعصابم بهم ریخت. بدتر از
همه اینکه درد دنده هامم شروع شده بود.

دست راستم رو روی دنده های چپ گذاشتم و با گام هایی آهسته به سمت تاکسی
برگشتم. نشستم صندلی عقب و سرم رو در تکیه دادم.

راننده: مشکلی هست آقا؟

_ نه

_ کجا برم؟

_ برمیدم خونه...

###

ترافیک کلافم کرده بود. از درد داشتم دیوونه میشدم فقط میخواستم برگردم خونه و قرصام
رو بخورم.

یه خیابون دیگه مونده بود ولی به هیچ وجه نمیتونتم منتظر بمونم.

کیف پولم رو درآوردم: چقدر میشه؟

_ مگه اینجا پیاده میشین؟

جوابی ندادم. خودش فهمید حوصله ندارم: چون دریست بودید ۸۰ هزار تومن.



بدون حرف اضافی کرایه رو بهش دادم و پیاده شدم. با همون حال زار راه افتادم سمت خونه...

###

قبل اینکه پس بیفتم دکمه آسانسور رو زدم. این اولین باری نبود که بعداز لجبازی به غلط کردن میفتادم. در

خونه رو با کلیدم باز کردم و رفتم داخل. ظاهرا فرزند خونه نبود. پلاستیک موبایل رو پرت کردم رو مبل و مستقیم به سمت اتاقم رفتم تا قرصم رو بردارم. دستگیره ی درو پایین دادم ولی در باز نشد. تعجب کردم! اتاق من اصلا کلید نداشت که قفل بشه! چندبار دیگه دستگیره رو کشیدم و درو هول دادم ولی باز نشد.

با اعصابی داغون لگدی به در زدم و رفتم تو آشپزخونه. تو کشوی قرصا دنبال مسکن میگشتم ولی جز استامینوفن چیزی نبود! چشمم افتاد به پمادی که دفعه ی پیش نازی واسم زد. گرفتمش و درحالی که دکمه های پیراهنم رو باز میکردم رو مبل نشستم.

بالا تنم رو لخت کردم و خواستم قفسه سینم رو بمالم که یهو با کوبیده شدن در اتاقم پماد از دستم افتاد.

استرس عجیبی تو دلم بود. با این اتفاقای چندوقت نمیتونستم آروم باشم. از دسته ی مبل برای بلند شدن کمک گرفتم: فرزند؟! خونه ای؟

سوال مسخره ای پرسیدم. میدونستم فرزند نیست. حتی کفش هاشم تو جا کفشی نبود. آروم آروم به اتاق نزدیک شدم. دودل بودم تو خونه بمونم یا نه.

ولی بالاخره که چی؟ باید هرچی بود باهاش روبه رو میشدم. فقط امیدوار بودم چیز ترسناکی نباشه. لب هام رو باز بون تر کردم. دست خودم نبود ولی نفس هام بریده بریده شده بودن.

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و با مکث دادمش پایین. درو هول دادم یکم باز شد اما هرچی فشار میاوردم بازتر نمیشد. انگار یکی پشت در نشسته ونمیداره در باز شه!



خودم رو یکم عقب کشیدم تا بتونم دوباره به در فشار بیارم که با دیدن چیزی که از لای در معلوم بود نفسم بند اومد...چشمای سفیدش و دستای درازش فقط یک چیز رو برام یادآوری میکرد 'صدای شکستن دنده هام...

دستم از رودستگیره در شل شد. چند قدمی به عقب برداشتم که درخود به خود باز شد. درحال سخته کردن بودم ولی یک لحظه هم نمیتونستم از چشماش چشم بردارم. همون دختر...

کسی که کابوس شب و روزم بود...کم کم لبش به خنده باز شد...طولی نکشید که صدای خش دار قهقهه اش تموم تنم رو لرزوند. انگار از ترسیدن من لذت میبرد!

احساس خفگی بهم دست داده بود.

شاید از شدت ترس 'یا شایدم از شدت عصبانیت.

همونطور که داشت قهقهه میزد به سمت دیوار حرکت کردو تو یه چشم به هم زدن غیب شد. من اما بهت زده سرجام میخکوب شده بودم و برای نفس کشیدن تقلا میکردم! احساس میکردم چشمای زیادی بهم خیره شده درحالی که هیچکس دورم نبود...!!!

انگار حتی درو دیوار خونه دست به دست هم داده بودن تا منو دیوونه کنن! اونقدر اعصابم بهم ریخته بود که دلم میخواست همه چیزو بهم بزنم.

چنگی به موهام زدم و لرزش دستام رو با مشت کردنشون کنترل کردم.

رفتم داخل اتاق و پلاستیک قرصا رو برداشتم. هرچی مسکن و خواب آور داشتم جدا کردم و رفتم داخل آشپزخونه. اصلا حالیم نبود دارم چیکار میکنم. هیچ کنترلی رو اعصابم نداشتم. لیوان رو پراز آب کردم و همه ی قرصا رو توش انداختم. با یه نفس آب رو سرکشیدم. حالت تهوع بهم دست داد ولی توجه نکردم. به آرامش نیاز داشتم...به هر قیمتی. یه خواب عمیق که کمبود خواب این چندروز رو جبران کنه.

خوابی که حتی کابوس هم نتونه خرابش کنه...

دستم رو به دیوار تکیه زدم. به زور خودم رو به اتاق رسوندم و روی زمین دراز کشیدم. چشمام رو بستم و به صدای قهقهه و همهمه های اطرافم گوش دادم...



فرزاد

ساعت ۹ شب بود و طبق معمول جنازه ی خستم رسید خونه. کفش هام رو تو جاکفشی گذاشتم و در خونه رو باز کردم. فکر میکردم احسان خونه باشه ولی خونه تو تاریکی مطلق بود. خودم رو به کلیدبرق رسوندم و روشنش کردم: احسان؟ نیستی؟

جوابی نشنیدم. یعنی از صبح که رفته هنوز برنگشته بود؟!؟!!

رفتم داخل اتاق و کیف سامسونتم رو یه گوشه پرت کردم. برق رو روشن کردم تا لباس هام رو عوض کنم. با دیدن احسان روی زمین یه سگته ناقص زدم. قفسه سینهش آروم بالا و پایین میشد. ظاهرا خواب بود ولی چرا بدون بالشت؟!!

از توی کمد بالشت برداشتم و زیرسرش گذاشتم ولی جم نخورد!

نمیدونستم اینقدر خوابش سنگینه!!!

برای اینکه بیدارش نکنم لباس هام رو برداشتم و برق رو خاموش کردم.

برگشتم داخل پذیرایی که چشمم خورد به یه پلاستیک روی مبل... برش داشتم. موبایل بود. کارتونش رو باز کردم و یه نگاه به گوشی انداختم.

احتمالا احسان فراموش کرد که باید ۸ ساعت گوشی شارژ بشه. خودم اینکارو کردم و زدمش به شارژ.

خواستم برم سمت آشپزخونه اما بیش از حد خوابم میومد. بیخیال خوردن شام شدم و وسط پذیرایی دراز کشیدم. اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد...

###

اووووف... لعنتی!!!

نوری که صاف افتاده بود تو چشمم خواب رو از سرم پروند. غلٹی زدم و به پهلو خوابیدم. ولی نه... دیگه فایده ای نداشت. با نامیلی از جا بلند شدم.



به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. بعد حوله به دست رفتم سمت آشپزخونه. از ته معدم احساس گرسنگی میکردم! رفتم سمت ظرفا که ماهیتابه رو بردارم که چشمم خورد تو سینک ظرف شویی! با بهت به بسته های قرص خالی نگاه کردم. اینا...

قرصای احسان! نمیدونم چرا ته دلم خالی شد. با دو رفتم تو اتاق و خودم رو به احسان رسوندم. هنوز خواب بود

درست به همون حالت دیشب... بدون هیچ تکونی!!!

تکون آرومی بهش داد: احسان؟ بیدار شو...

عکس العملی نشون نداد. آروم به صورتش سیلی زدم: احسان داداش؟

پاشو... بیدارشو...

دست و پام شل شد. هیچ تکونی نمیخورد. سرم رو روی سینش گذاشتم

ضربان قلبش رو حس میکردم اما خیلی کند و آروم...

صورتش رو قاب گرفتم و محکم تکونش دادم: احسان! مرگه فرزاد بیدار شو...

دیگه معطل نکردم. بلند شدم تا آماده شم. باید میبردمش بیمارستان...

####

سرم رو بین دستام گرفته بودم و منتظر بودم دکتر برسه. ویره ی گوشی تو جیبم باعث شد به خودم پیام. شماره ی نازی بود.

این موقع صبح این دیگه چی میخواد! با مکث زیادی برداشتم: بله؟

_ سلام آقا فرزاد

_ سلام

_ ببخشید با احسان کار دارم.

_ خوابه...



_ بیدارش کنین خیلی واجبه.

نمیدونستم چی بگم. ناخواسته صدام به لرزش افتاده بود.

_ الو آقا فرزاد؟

_ ب..بله؟

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه 'آره! نه یعنی آره که نه...خب...

نمیدونم یعنی... فکرکنم احسان خودکشی کرده!

صدای جیغ نازی مستقیم رفت تو مجرای گوشم! اصلا نفهمیدم چجوری از دهنم پرید! خودکشی؟!!

بااسترس طول و عرض راهرو رو مترمی زدم. حرفای دکترمثل خوره به جونم افتاده بود :

برای پیشگیری ازاتفاق احتمالی ایشون روبه تخت بستیم. به هر حال کسی که باجونش بازی میکنه بایدتحت درمان باشه...

کلافه بودم! اصلا فکرم کارنمیکردونمیدونستم چی درسته چی غلط... نمیخواستم با احسان مثل یه بیمارروانی رفتار شه ولی از طرفی اتفاقات چندوقت... با اومدن نازی بدبختی هام تکمیل شد. داشت به سمت پذیرش می رفت که صداش زدم. وقتی اومد نزدیک متوجه ی چشمای قرمز و خیسش شدم. با صدای لرزونی گفت:

_ حالش چطوره؟

شونه ای بالا انداختم

نازی: میخوام ببینمش...

_ الان همیشه خوابه... موقعش که شدم ببینیش...



احسان

بازهم صدای خنده...قهقهه های کلافه کننده...زمزمه های نامفهوم...صداهای نامعلوم...
چشمام بسته بودولی سنگینی نگاه های زیادی روحس میکردم. بدجوری خماربودم امايه
چیزی مانع خوابیدنم میشد! به سختی چشمام رو باز کردم
چندبار پلک زدم تا واضحترببینم. تا
چشم چرخوندم اولین کسی که دیدم فرزاد بود. پشت به من از پنجره ی اتاق بیرون رو نگاه
میکرد. خدایا این حقه؟ همه تو بهشت هوری و پری میبینن من باید اینو ببینم؟! شاید
جهنمی شدم!!!

حس میکردم کمرم از هفت جا ترک برداشته. مثل اینکه مدت زیادی به پشت خوابیده
باشی. خواستم غلتی بزنم که متوجه شدم دست و پام به تخت بستست! با بهت به موقعیت
خودم نگاه کردم. من! روی تخت بیمارستان...! یادمه آخرین بار تو اتاق خوابیدم: فرزاد؟!!

برگشت و بهم نگاه کرد اما جوابی نداد

_ این چه وضعیه؟ چرا منو بستین؟!

_ بخاطر اینکه به سرت نزنه غلط اضافی کنی.

_ چی؟

_ مرض

_ فرزاد من نمیفهمم چی میگی؟!

_ خودتو به خریدن زن الاغ. با چه شعوری خودکشی کردی بیشعور؟

با چشمایی گشاد به دهن فرزاد خیره شدم. اصلا متوجه ی منظورش نبودم.

نمیدونم چرا خندم گرفت: چیکار کردم؟! پس چرا خودم خبر ندارم؟!

حالا این حرفارو بیخیال بیا این کمربندارو باز کن.

چیزی نگفت و نگاهش رو ازم گرفت.



دیوونه وار تلاش میکردم خودم رو آزاد کنم. اونقدر عصبی بودم که شک نداشتم اگه از روی این تخت بلندشم یا خودمو میکشم یا فرزادو!!!

یهو در باز شد و نازی اومد داخل. با دیدن من تو اون وضعیت خنده روی لباش ماسید: احسان؟!!!!

_نازی... بیا اینارو باز کن.

همونطور بهت زده بهم نگاه میکرد.

اصلا انگار صدای منو نشنید. فریاد زدم: نااازی...

به خودش اومد. به تختم نزدیک شد و یکی یکی کمربندهارو باز کرد. لرزش دستاش رو واضح حس میکردم.

فرزاد: داری چیکار میکنی نازی؟

نازی: چرا اینکارو باهاس میکنی؟

فرزاد: دکتر گفت...

با عصبانیت حرف فرزاد رو قطع کردم

:دکتر غلط کرد با تو.

از روی تخت بلند شدم. حتی درد دنده هام رو حس نکردم. انگار بی حس شده بودن. نازی لباسم رو واسم آورد.

فرزاد: احسان من داشتم میرفتم با دکتر حرف بزنم.

فرزاد: یه روز کامل خواب بودی. من فکر کردم...

یه روز خواب بودم! از حرفش تعجب کردم ولی عکس العملی نشون ندادم.

آخرین دکمه ی لباسم رو بستم.



فرزاد: لج نکن احسان. شاید لازم باشه دکتر معاینت کنه. کجا میخوای بری؟

چیزی نگفتم...

فرزاد: من نمیخواستم به تخت ببندت

بازهم جوابی ندادم. دست نازی رو گرفتم و به سمت در رفتم. فرزاد تو درگاه ایستاد و مانع شد: احسان!

چرا به حرفام توجه نمیکنی؟

_ چون دلم میخواد دهنتمو پر خون کنم که دیگه نتونی حرف بزنی.

با خشونت پشش زدم و از اتاق بیرون رفتیم. سنگینی نگاه چندتا پرستار رو حس کردم. اما قبل اینکه کسی بتونه جلوم رو بگیره با نازی از بیمارستان خارج شدیم...

حوصله هیچی نداشتم. خواب هم که به کلی از سرم پریده بود. ترجیح دادم نازی پشت فرمون بشینه و من کنار دستش. وسوسه اینکه امشب خونه نرم به جونم افتاده بود. ولی کجا رو داشتم آروم تر از خونه ی فرزاد؟

خونه ی بابا با وجود زنش؟ یا خونه ی نازی اینا با وجود کابوسای شبانه؟

هیچکدوم...

_ چرا ساکتی؟

سوالی بود که روبه نازی پرسیدم. من نازی ساکت رو نمیشناختم. اون همیشه برای من یه دختر شر و پراز

شورو هیجان بود که جو اتفاق این چندوقت مارو ازهم دور کرده بود.

عجیب دلم اینو میخواست که یه شب با نامزدم خوش باشم. بیخیال همه ی اتفاقات چند دقیقه ی قبل با سرحالی گفتم: بریم تو شهر دوردور...

_ الان؟

_ تازه سرشبه دیگه.



_ولی تو تازه به هوش اومدی شاید...

حرفش رو اصلاح کردم: به هوش نیومدم. بیدار شدم. من فقط خواب بودم. همین.

چیزی نگفت و این سکوت اخم های منو درهم کشید: و ایستا بینم! نکنه تو هم فکرمیکنی
من خودکشی کردم؟

جز فشرده شدن لب هاش روی هم عکس العملی ندیدم. سکوتش از صدتا تایید واضح تر
بود. اینبار با صدایی که روح عصبیم رو آروم میکرد گفتم:

با توأم نازی...

_داد نزن احسان! نه من میدونم حق باتوعه...

_آره به نفعته بدونی.

_احسان چت شده؟ چرا جدیدا زود عصبی میشی؟

سکوت کردم. حرفش برام غیر منتظره بود. جدیدا زود عصبی میشم... چرا؟!

چراشو خوب میدونستم. هیچوقت آدم صبوری نبودم. اتفاقای این چندوقت طاقتم رو کمترهم
کرده بود.

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

دستم رو تکیه گاه سرم قرار دادم و به جای خواب امشبم فکر کردم.

###

فرزاد

کلافه از رفتار احسان وارد خونه شدم. انتظار داشتم زودتر از من رسیده باشه خونه! ولی
انگار انتظار بی جایی بود. نگاهی به ساعت روی دیوار که ۱۰ رو نشون میداد انداختم.

خسته و بیحوصله رفتم سر یخچال تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. چشمم خورد به ماهیتابه
ای که از صبح روی گاز مونده و تخم مرغ کنارش...



تو سالهایی که به بهونه ی درس خوندن خونه ی جدا گرفتم هر غذایی که درست میکردم تخم مرغ توش نقش اصلی رو داشته! دلم لک زده بود برای غذاهای مامان. ولی این راه رو خودم انتخاب کردم. جدا' مستقل و درعین حال آزاد.

با اینکه مشکل خاصی با خونوادم نداشتم اما اخلاقم با طرز فکر بابا جور در نمیومد و البته این تنها وجه مشترک بین من و احسان بود که باعث شد همخونه بشیم... حالا به این فکر میکردم که اگه احسان عروسی کنه میره سر زندگی خودش و من با سکوت این خونه تنها میشم.

پوفی کشیدم و رفتم سراغ درست کردن شام...

###

احسان

از آیفون زدن ناامید شدم. آخرین ضربه رو با پا به در زدم.

نازی: چرا باورت همیشه نیستن؟

_ نمیدونم شاید...

آقای فرهانیان؟

با صدایی که از پشت منو خطاب قرار داد برگشتم. یه مرد حدودا ۴۰ ساله که چهرش به نظرم آشنا میومد. جلوتر اومد و صمیمانه دستش رو به سمتم دراز کرد: سلام' شما باید آقا احسان باشی.

_ بله و شما؟

_ من کریمی هستم مدیراین ساختمون

(به ساختمون بغلی اشاره کرد). پدر تون گفتن این کلید رو به دست شما بدم. همزمان به دستش نگاه کردم.

کلید خونه بود. گرفتمش که ادامه داد:

برای چند روزی رفتن مسافرت. گویا



چندباری میخواستن باهاتون تماس بگیرن نشد. به هر حال من انجام وظیفه کردم.

مسافرت... هه پس فقط با مادر من غریبه بوده! لابد حالا هم کلید رسیده به من تا نگهبان خونه باشم! زیرلب تشکری کردم و ازش دور شدم. در حیاط رو باز کردم. خونه تو تاریکی مطلق بود. حتی چراغی تو باغ روشن نبود. نازی ماشین رو آورد داخل و درو بست. به خونه ای نگاه کردم که ۶ ماه میشد که توش پا نذاشته بودم. خونه پدری...

یه خونه باغ بزرگ که من جایی توش نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و شش هام رو پراز هوای آخرین شب تابستونی کردم. رفتم روی ایوون و برق رو روشن کردم. کلیدو تو در چرخوندم و با نازی وارد خونه شدیم.

بدون اینکه نگاهی به چیدمان وسایل خونه بندازم مشغول درآوردن لباسم شدم. نازی اما کیفش رو روی مبل گذاشت 'درحالیکه نگاه کنجکاوش چیدمان خونه رو از نظر میگذروند.

چشمای کنجکاوش وقتی درشت میشد منو سر ذوق میآورد. لبخندی روی صورتم نقش بست. نگاه نازی که به صورتم افتاد گفت: چرا میخندی؟

_ به خوشگلی خانومم میخندم.

_ خوشگل بودن خنده داره؟

_ نه. اینکه قرار امشب باهات تنها بگذروم خنده داره.

نازی لبش رو گزید و از خجالت سرخ شد. همین کافی بود تا لبخند من پررنگ تر بشه. درحالیکه بالاتنم رو لخت کرده بودم نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک

۱۱ شب بود. با اینکه یک روز کامل خواب بودم بازهم انگار تشنه ی یک استراحت طولانی ام. به نازی نگاه کردم که داشت مانتوش رو آویزون میکرد: امشب تو پذیرایی بخوابیم.

_ باشه... رختخواب ها کجاست؟

_ خودم میارم فقط...

یهو با قطع شدن برق حرفم رو فراموش کردم. نازی جیغ بیصدایی کشید و خودش رو بهم نزدیک کرد.



دستش رو گرفتم و آروم فشردم.

طوری تاریک شده بود که چشمام برای چند ثانیه درد گرفت: من میرم تو حیات شاید فیوز پریده.

_منم میام

به ناچار قبول کردم. هنوز قدم از قدم برنداشته صدایی رو شنیدم که متوقفم کرد. صدایی مثل کوبیده شدن چندتا مشت به در...

یا شایدم... صدای پا...

به ناچار قبول کردم. هنوز قدم از قدم برنداشته صدایی رو شنیدم. صدایی مثل کوبیده شدن چندتا مشت به در...

یا شایدم... صدای پا...

تو این لحظه بود که دست نازی دور بازوم حلقه شد و سوالش نگرانم کرد.

نازی: صدای چیه؟

_مگه توهم میشنوی؟

_آ...آره

_فکر نمیکنم چیز خاصی...

با صدای کوبیده شدن در اتاق حرفم ادامه پیدا نکرد. نازی جیغ کشید و من به شدت برگشتم. چیزی دیده نمیشد'

هرچند چشمم کمی به تاریکی عادت کرده بود. لرزش دست نازی رو حس میکردم. با لحن آرامش بخشی که نمیدونم از کجام دراومد گفتم: نترس عزیزم. برو رو بالکن و ایستا من میرم. ببینم صدای چی بود.

_نه... نه... نه... نرو احسان

_نازی عشقم نترس



از شمارش معکوس کندتر بود. نزدیک تر اومدم. نور مهتاب روی صورتش رو نقاشی کرد و حالا من میتونستم صدای انعکاس نبضم رو بشنوم. اون دختر... حالا روبه روی من... اینبار محو اون چشماش نشدم. اینبار ترس باعث قفل شدن پاهام نشد بلکه ندایی تو دلم میگفت: فلنگو ببند احسان!

قدمی به جلو برداشت که به تبعیت از اون قدمی به عقب برداشتم. دیدنش منو به سخته نزدیک تر میکرد اما از طرفی نمیتونستم ازش چشم بردارم که مبادا غیب بشه! سردی چیزی که پشتم رو لمس کرد نداشت قدم دوم رو محکم تر بردارم! اما این گرمی نفس هاش بود که منو منقلب میکرد. به طرز غم انگیزی حس میکردم وقتشه اشهدم رو بخونم.

صدای خش دارش درست بیخ گوشم باعث شد چشمام رو ببندم: تهش نزدیکه! ته زندگیه اولین نفر...

من اما درحالی که بغض کرده بودم چشمام رو فشردم. تحمل اون تاریکی خیلی آسون تر از دیدن درخت هایی بود که حس میکردم زیر هرکدوم یک جفت چشم خیره به من شده! تو آخرین نفس هام فقط یک جمله زمزمه کردم (آیه ای از سوره ی ناس)! و اینجا بود که صدایی مثل دویدن چندنفر به من احساس خلا داد و من بدون اینکه چشمام رو باز کنم خیسی اشک رو پشت پلک هام حس کردم. نه بخاطر ترس 'نه بخاطر درد' بلکه برای آخرین جمله ای که شنیدم.

_احسان...

صدای پریغض نازی وجودم رو لرزوند

بی اهمیت به حلقه ی اشک گره خورده تو چشمام بهش خیره شدم و سرتا پاش رو از نظر گذروندم تا ببینم سالمه.

_چرا رفتی؟ من... خیلی میترسم. اینجا یکی بود احسان...



بدون اینکه جوابش رو بدم دستش رو تو دستم فشردم. نمیخواستم حتی یک دقیقه چشمم به سایه های لابه لای درخت ها بخوره و این منو به سمت هدایت میکرد. داخل شدیم و من درو پشت سرم قفل کردم. هرچند انگار تفاوتی برام نداشت

که در چهارطاق باز باشه یا چهارقفل بسته!

برق ها اومده بود اما من کلافه از روشنایی خاموششون کردم.

_ا... احسان! بیا از اینجا بریم.

_هرجا بریم دنبالمون.

_کیا؟

_کیا؟! آره واقعا... کیا؟

_تو... حالت خوبه؟

در جوابش فقط صدای نفس عمیق شنیده شد. صدای نازی هنوز میلرزید اما من آرام تر از همیشه بودم. انگار ناامید از همه چیز به امیده اتفقای بدتر نشسته بودم!

ساعت از ۳ صبح گذشته بود اما چشمای من با خواب غریبی میکرد.

ذهنم درگیر بود. گوشم کلافه از اون همه صدایی که یک لحظه هم خاموش نمیشدن و اما قلبم محو نازی که چطور آرام خوابیده!

به سقف سفیدرنگ بالای سرم چشم دوختم. تموم اون چیزایی که نباید برام مرور میشدن و انگار من مشغول تماشای تئاتر روی یک پرده ی سفیدم!

تئاتری که همه ی بازیگراش سیاه پوشن و من از سیاهی بیزارم...

کلافه از این افکاره پوچ ذهنم رو به سمت فردا هدایت کردم. البته فردا که نه... چند ساعت دیگه که خورشید بالا بزنه. خوب میشد اگه به چندتا باغ و گلخانه سر بزنم. یا شایدم بهتر بود تو دانشگاه خودی نشون بدم.

غرق فکروخیال خودم بودم اما با صدایی که شنیدم یک ضرب نشستم!



صدایی شبیه اینکه کسی از بالای دیوار پریده باشه! اونقدر واضح بود که نازی از خواب پرید: چی بود؟!

خودش رو بهم نزدیک کرد اما من از جا بلند شدم. برق رو روشن کردم و قدمی به سمت در برداشتم.

نازی: کجا میخوای بری؟

_میرم بیرون ببینم چی بود. فقط خواهشا مثل دفعه ی قبل نکن، از جات جم نخور.

_ولی دفعه ی قبل خودت دستمو

گرفتی و منو بردی پشت باغ!

با چیزی که از نازی شنیدم میخکوب شدم. یه لحظه شک کردم شاید اشتباه گفت! یا شاید من اشتباه شنیدم...

امکان نداشت! به صورت نازی نگاه کردم. اثری از تردید یا شوخی نبود.

لب باز کردم که حرفی بزنم اما صدا دوباره تکرار شد! اما اینبار...

اونقدر جا خوردم که مغزم برای ثانیه ای از فرمان دادن سر باز زد! یکی داشت با تبر به درختای باغ ضربه میزد! تق... تق...

نازی با وحشت به آغوشم پناه آورد اما من مات و مبهوت اون جمله بودم: ته زندگی اولین نفر!!!

ته زندگیش! مرگ... اونم با تبر...

لرزی وجودم رو تکون داد. نازی رو محکم به خودم فشردم. اونقدر محکم که دنده های خودم درد گرفت! اما این حالت ادامه پیدا نکرد و اون هم بخاطر لرزش محسوس بدن نازی بود.

چشماش خیره به پشت سرم و چشمام خیره به چشماش مونده بود!

_نازی؟ چت شد؟

_...!...! احس...! ان



همین لکنت کافی بود که من سایه ی پشت سرم رو حس کنم. هم وجودشو'
هم خس خس نفس هاشو و هم...

هم شروع یه بازی جدیدو...

_نازی برو...

صدای لرزونم به خودم نرسید! چه برسه اون! سرجاش خشک شده بود. درست مثل
من! اینبار فریادم تموم خونه رو لرزوند: از اینجا برو. بدو نازی.

و ایندفعه نازی بود که لرزید. به خودش اومد و کاری جز چیزی که من خواسته بودم انجام
نداد. امیدوار بودم بتونه از این خونه دور شه.

###

صدای در حیاط که محکم کوبیده شد این اطمینان رو بهم داد نازی از خونه رفته بیرون. حالا
من موندم و دنیای ترسناکم...

سنگینی حضور خیلپارو حس میکردم اما نمیدیدمشون. همیشه فکر میکردم هیجان و ترس
تو تونل وحشت شهربازی خلاصه میشه اما حالا زندگیم غرق وحشت بود... وحشتی

که از یه شوخی شروع شد!

با صدای شکستن چیزی از داخل حیاط موقعیتم رو پیدا کردم. برق خونه شروع به چشمک
زدن کرد و به صدا افتاد. نمیدونستم چیکار کنم.

اصلا چرا موندم؟ چرا با نازی نرفتم؟

نهیبی به خودم زدم: چون خنگی احسان!

اونقدر گیج بودم که مغزم فرمان نمیداد. تنها چیزی که به ذهنم میرسید کلمه هایی بود که
از یه کتاب قدیمی خونده بودم. کلمات نامرتبی که از کنار هم چیندنشون فقط به یک چیز
میرسیدم: قرآن...



آره خودشه... با عجله به سمت پله ها دویدم و خودم رو به طبقه ی بالا رسوندم. همزمان با قدم برداشتن من صدای قدم های کسی دیگه خبر از حضورش داد. وسط راهرو 'بین سه تا اتاقی که دوستم بودن و ایستادم.

نمیشد! با وجود صدایی که بهم نزدیک و نزدیک تر میشد نمیتونستم تمرکز کنم! دستای ممت شدم رو به پیشونیم کوبیدم و چشماموروی هم فشردم: قرآن 'قرآن مامان...

یک آن تصویر بوفه ی کتابها بود نقش بست تو ذهنم. مامان همیشه قرآن هاش رو میذاشت اونجا. فقط امیدوار بودم زن بابای محترمه استثنا به این یکی دست زده باشه. به سمت اتاق دویدم اما با ترکیدن لامپ راهرو خونه تو تاریکی مطلق فرو رفت و همین ظلمت بهونه ای برای زمین خوردن من شد! متوجه نشدم پام به چی گیر کرد یا کی کشید 'فقط در لحظه درد دنده هام رو حس کردم و بس. جز صدای ناله ی خودم هیچی شنیده نمیشد. همه جا ساکت بود.

سکوت مطلق...

برای اولین بار حس کردم از سکوت آرامش میگیرم. اما این آرامش خیلی دووم نیاورد. اونم بخاطر صدای قدم های یکی بود که از پله ها بالا میومد.

نفسم رو بحث کردم تا صداش رو واضحتر بشنوم. صدا هر چند ثانیه تکرار میشد! انگار کسی با یک پا یکی یکی پله ها رو طی میکرد و نزدیکتر میشد! خودم رو پیدا کردم! باید به قرآن میرسیدم. دستم رو تکیه گاه دنده های داغون و بدن لشم قرار دادم و خودم رو روی زمین کشم اما همزمان با حرکت من صدای پا تند تر شد! اونقدر ترسیده بودم که به چیزی جز مرگ فکر نمیکردم. با کمک دیوار بلند شدم. دستگیره ی در رو پایین دادم و خودم رو به قفسه کتابها رسوندم. تاریکی مانع این میشد که اسم کتابهارو تشخیص بدم. اما قطر کم بعضی کتابها باعث میشد پششون بزنم. اینجا بود که صدای بسته شدن در منو از جا پروند و بعد تیکه قفل شدن در...

چشمام رو بستم و به قدم هایی که از پشت بهم نزدیک میشد گوش سپردم. تو همین لحظه دستم چیز آشنایی رو لمس کرد. یه جلد قدیمیه چسب خورده. به امید اینکه قرآن باشه کشیدمش بیرون. فقط فرصت زمزمه کردن یک آیه رو پیدا کردم و بعد صدا های فریاد کرکننده و احساس خفگی...



همه جا تاریک بود... اونقدر تاریک که نور مهتاب تو ظلمت شب گم شده بود. تنها چیزی که شنیده میشد سکوت بود. سکوتی که حتی صدای خرد شدن سنگ ریزه ها زیر قدم های سستم اونو زیر سوال نمیبرد!

جلوتر رفتم. با اینکه ترس کل وجودم رو تسخیر کرده. تو نقطه ی دوری از این قبرستون 'بین اون همه قبر چشمم خیره به جسمی مونده بود. برای رسیدن بهش پاهام بی اختیار حرکت میکردن. حتی حرکت سایه های تیره که به راحتی لمسشون میکردم هم مانع خیره موندنم نشد. حالا اونقدر بهش نزدیک بودم که بتونم تشخیص بدم یک تابوته و زمانی صدای قلبم رو شنیدم که متوجه ی آدم های کنار تابوت شدم! چند نفر که سیاه پوشیده بودن و نگاهشون به تابوت...

تو تب میسوختم و باد گرمی که بلند شده بود به شعله های آتش تبم دامن میزد. خواستم قدم دیگه ای روبه جلو بردارم اما تکونی که تابوت خورد باعث شد اون قدم رو به عقب برداشته شه. آب دهنم رو با سروصدا فرو دادم و به تکون های تابوت نگاه میکردم. انگار یکی تقلای بیرون اومدن داشت اما...

_ احسان؟ بیدار شو...

با صدای فرزاد جسم سنگینم رو تکون دادم اما پلک باز نکردم. به شدت سردم بود و دلم نمیخواست از پتویی که زیرش سنگر گرفته بودم دل بکنم! دستی که موهام رو شونه کشید کافی بود برای اینکه چشمام رو باز کنم. از این حرکت به شدت بدم میومد. و قضیه وقتی بدتر میشد که شخصی که اینکارو میکنه فرزاد باشه! چینی به ابرو های گره خوردم دادم و نگاه خارم رو بهش دوختم. با ته لبخندی بهم نگاه کرد: خوبی؟

جواب سوالش فقط سکوت بود. دلم نمیخواست حالاحالاها لب باز کنم تا آدم شه. با دیدن نازی تو درگاه در اتفاقات دیشب برام یادآوری شد.

چشم های مشکیش پف کرده بود اما جسم سالمش خیالم رو راحت کرد.

نازی: بیدار شدی؟

_ تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه دیشب...

_ دیشب رفتم ولی با فرزاد برگشتم.



به گفتن آهانی بسنده کردم. دلم نمیخواست بدونم چی شده و یا چطور اومدن داخل خونه. فقط به روشنایی روز فکر میکردم و تموم شدن کابوسهای شبانه...

فرزاد: باید یه فکری کنیم.

نازی: یعنی چی؟

فرزاد: هر سه تامون میدونیم که این اتفاقات...

با قاطعیت میون حرفش اومدم: فقط یه توهمه.

فرزاد: توهم سه نفره؟! نیست احسان!

نازی: ولی آخه...

بغض نازی نداشت جملش رو کامل ادا کنه. تکونی به خودم دادم و روی تخت نشستم. اما پتو رو از دورم کنار نزدم.

فرزاد: باور اتفاقای این چندوقت سخته اما مجبوریم باهاش کنار بیایم

اونا هرکی هستن یا هرچی هستن لابد چیزی از ما میخوان. یا شایدم...

نازی: شا... شاید چی؟

فرزاد: شایدم از احسان میخوان!

پوزخندی رو لبم نشست که البته صدا هم چاشنیش بود. خیره به چشمای فرزاد گفتم: سخنرانی خوبی بود. حالا از منبر بیا پایین. این حرفا اندازه دهنتم نیست.

نازی: احسان!!!

انگار لحن اعتراض آمیز نازی رو نشنیدم چون خیره به چشمای دلخور فرزاد مونده بودم. بهتر از هرکسی میدونستم حق با اونه اما دلم فرمون رام شدن نمیداد.

سرم رو بین دستام پناه دادم تا بدونم دقیقا باید چه غلطی کنم.



فرزاد

کلافه از اون جو سنگین گل های فرش رو می شماردم. تحمل سکوت احسان و گریه ی نازی سخت بود و البته باور این اتفاقات سخت تر...

احسان: آه نازی! میشه آبغوره نگیری؟

نازی: میترسم احسان. آگه بلایی سرت بیاد...

احسان: فعلا که سالمم. هر وقت اومد بشین گریه کن.

_یعنی چی؟ میخوای بشینی و منتظر مرگت باشی؟

احسان: چه غلطی کنم هان؟

_حلش میکنیم.

احسان: آهان بعله بعله. لابد اینبار منو میبری تیمارستان تا حل شه هوم؟

_چرا خودتو به خرید میزنی؟ اون فقط...

نازی: بس کنین!

موهایی که اسیر چنگ دستام شدن تاوان اعصاب داغونم رو دادن. نفس های عمیق احسان هم خبر از حال بدش میداد ولی کوتاه نیومدم و گفتم: به هر حال هرچه زودتر باید بریم پیش یه دعا نویس.

نه احسان اعتراض کرد و نه نازی تایید و دوباره سکوت بین ما حاکم شد...

###

منتظر خبر مهران نشسته بودم و به صفحه ی خاموش تلویزیون نگاه میکردم. انگار اتفاقات اون شب خرابه برام اونجا به نمایش کشیده میشد!

داشتم تو روستا قدم میزدم که چشمم خورد به اون خرابه 'نزدیک شدم' درش باز بود و داخل رفتم که ای کاش نمی رفتم...



با بالشتی که خورد تو سرم به خودم اومدم: چته روانی؟

احسان: حوصلم سررفت بابا. مثل بوق نشستی که چی؟

_پس چیکار کنم؟ میخوای باهم خاله بازی کنیم!

_حرف مفت نزن. پاشو بریم.

_کجا؟!

_تو شهر دوردور.

_مثل اینکه باز دردت ساکت شد؟

_اوهوم 'نازی' پماد زد. کلا بی حس شد.

حالا پاشین بریم. نازی توهم آماده شو.

نازی از خدا خواسته بیخیال شام درست کردن شد و رفت تو اتاق تا حاضر شه. احسان هم

بلند شد و دنبال سرش رفت. دستی به ته ریشم کشیدم

و رفتم تا ماشین رو روشن کنم.

####

کلافه از رانندگی تو شلوغی شهر پوفی کشیدم اما احسان سرخوشانه

با آهنگ ضرب گرفته بود و هراز گاهی با شوخی هاش جیغ نازی رو درمی آورد.

-میشه بفرمائید دقیقاً باید کجا بریم؟

احسان: دقیقانشو نمیدونم! ولی اگه تقریباً بخوای میتونیم همین راهو ادامه بدیم تا به یه

جایی برسیم.

نازی: خب چرا نمیریم پارک شهر؟

_چون من یکی حوصله ندارم.

احسان: خب تو زیاد مهم نیستی، من موافقم.



_مرسی این همه صداقت!

نازی زد زیر خنده و احسانم درحالیکه سعی میکرد خندش رو کنترل کنه گفت: ال صداقتو من الایمان!

اینبار من بودم که لبخند زدم و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. شاید بدک نبود اگه یکم تفریح میکردیم.

دور برگردون رو دور زدم و راه پارک شهر رو درپیش گرفتم...

###

احسان

ورودی رو دادیم و رفتیم داخل. فضا پر شده بود از صدای جیغ و قهقهه های سرمستانه. خنده های از سر شادی بود اما برای من صداهای خرابه یادآوری شد. طوری که اخم ها ناخواسته توهم گره خورده بودن.

دست نازی رو گرفتم و با چشم دنبال وسیله ای هیجان انگیز بودم که حواسم رو از اون فکرای مزخرف پرت کنه. فرزاد اما خشک تر از همیشه دست هاش رو توهم قفل کرده بود و بی میل کنار من قدم برمی داشت.

فرزاد: همیشه بفرمائید تا کی قراره این محوطه رو طی کنیم؟

_نه همیشه!

چشم غره ای که فرزاد واسم رفت باعث شد بخندم: خب تو بگو کجا بریم؟

فرزاد: من اینجا چیزی نمیبینم که با حوصله ی نداشته ی من و دنده های داغون تو و هزار البته ذوق نازی خانوم جور در بیاد!

شونه ای بالا انداختم و به نازی نگاه کردم تا از چهرش بخونم چی دلش میخواد. از شیطنت چشماش میشد فهمید که دلش هیجان و شادی میخواد. درست مثل خودم و درست برخلافه فرزاد...



صداهای زیادی که از سمت چپ محوطه پارک میومد باعث شد چشم بچرخونم اون سمت. با دیدن بیلبورد بزرگ و سیاه رنگ لبخندی رو لبم جا گرفت. فرزاد و نازی رد نگاهم رو زدن.

فرزاد: ببند نیش تو! نگو که میخوای...

تو چشمای نازی برق شیطنت رو دیدم

به هم لبخند زدیم و همزمان گفتیم:

تونله وحشت...

مسیر رو به سمت تونل تغییر دادیم تا بلیط بخریم. و این صدای اعتراض آمیز فرزاد بود که منو به خنده انداخت: د! و ایستا دیوونه!

چشم از بلیطی که توی دستم بود برنمیداشتم. مشغول خوندن نوشته های کوچیک روش بودم: تونل وحشت

زمان: ۱۰ دقیقه... قیمت: ۷ هزار تومان...

با صدای غرغر فرزاد نگاهم رو چرخوندم طرفش. غرغر که چه عرض کنم! از همون اول که توی صف و ایستادیم داشت قدقد میکرد!

فرزاد: خدا به تو یکی ظلم کرد. ناقص العقل آفریدت. زندگی خودمون فیلم ترسناکه باز آقا پولشو میده کجاها؟!

پوفی کشیدم. اتفاقا حس میکردم دیدن ماسک ها و مجسمه های داخل تونل میتونه بهم کمک کنه که خیال کنم چیزایی که همش دیدم مثل اینا بودن. یه مشت جسم بی جون و الکی... سایه های پارچه ای یا سنگی...

حاضر بودم به عنوان یک توهمی معرفی شم ولی اون چیزا هم توهم بوده باشه.



لب باز کرد تا دوباره قدقد بنوازه که با صدای مسئول بلیط ها بیخیال شد. سه تا بلیط رو به دست مسئوله دادم و بعد سه نفری از بین نرده های باریک گذشتیم.

صدای مسئول تونل دوباره نظر همه رو جلب کرد: هر واگن ۲ نفر بشینه. پنج دقیقه ی اول با قطاره. از وسط تونل به بعد باید خودتون راه رو طی کنید.

حواستون به هم واگنی تون باشه.

پیشنهاد میکنم تنها نمونین.

بعد از این حرفش همه ها دوباره بلند شد. قشنگ معلوم بود داره پیاز داغش رو زیاد میکنه. ولی چه کنیم که دخترا اینو نمیفهمیدن و با جیغ جیغشون الکی جو میدادن!

طبق همون صف هرکسی با نفر جلوییش تو یه واگن قطار نشست.

موندیم من و نازی و فرزاد و یه دختره دیگه. از اونجایی که نفر آخر ما بودیم دست نازی رو گرفتیم و تو آخرین واگن کنارهم نشستیم. فرزاد دست به سینه به من خیره شد: لابد الان انتظار داری تنها بشینم؟

_ نه خب اون هست...

با ابرو به دختر لاغر اندامی که یکم جلوتر سردرگمه پیدا کردن واگن بود اشاره کردم. اخمی بین ابروهای فرزاد جا خوش کرد: ترجیح میدم کل راهو تنها پیاده پیام تا اینکه یه دختر کنار دستم هی جیک جیک کنه.

_ ای بابا! چشمه مگه؟ نگاهش کن. مانتوش قهوه ای کرمه ست شدین باهم. قدش که بلنده. چشم هاش عسلی. موهاش که لایته.

دماغش فکر نکنم عمل باشه ولی فرم لباس بیسته. چهرش خیلی...

با نیشگونی که نازی از بازوم گرفت صدای آخه من و خنده ی فرزاد بلند شد.

نازی: خجالت نکشی یه وقت!

_ فرزاد با توعه! خجالت بکش. دختر مردم رو خوردی.

نازی: خیلی بدی احسان! مامانش اینقدر دقیق به دختره دقت نکرده بود!

—میگم مامانه هم باید خوشگل باشه که...

نازی: احسان؟!!!!!

به عصبانیت نازی خندیدم و فشار ملایمی به دستش که تو دستم بود آوردم. چهره ی بانمکش موقع ناراحتی رو دوست داشتم.

_ آقا شما چرا سوار نمیشی؟

این صدای مسئول واگن ها بود که خطاب به فرزاد این جمله رو گفت.

منتظر نشد فرزاد جواب بده و همون دختر رو صدا زد.

مسئول: شما با این اقا بشینید این واگن (به واگن جلویی ما اشاره کرد)

دختره نگاه چپکی به فرزاد انداخت.

اونم متقابلا همین کارو کرد و هردو با نامیلی تو واگن جلویی پشت به ما نشستن. بین هرواگن تا واگن جلویی نیم متری فاصله بود. واسه ی همین کلی برنامه واسه اذیت کردن فرزاد طرح کردم!

با حرکت قطار نازی دست منو سفت چسبید. همین حرکت کوچیک کافی بود تا وارد تونل شیم و تاریکی مطلق همه جارو پرکنه. صدای جیغ و سوت همه بلند شده بود و اما من میدیدم که فرزاد چقدر بیروح تکونی به خودش نمیده. این بشر خشک تر از کویره لوته! منم که بخاطر دنده هام تکون نمیخوردم. هرچند آخرین واگن نشسته بودیم و این هیجان کار رو بیشتر میکرد.

صدای بلندگو ها تو کل تونل پیچید.

گوینده: خب مسافرای وحشت ما واسه یه حرکت هیجانی حاضرین؟

واینبار صدای جمعیت همه جا پیچید که یکصدا گفتن: بععهعللله...

نازی هم همصدای جمع بود و من بخاطر خوشحالی اون لبخندی زدم.

قطار آروم حرکت میکرد. کم کم چشمم غالب به تاریکی شد و حالا میتونستم اطراف رو ببینم. به خصوص اینکه لرز های قرمز فضا رو قابل دید میکرد. دیوار های تونل پر شده بود



از ماسک ها و چیزای وحشتناک. چیز یایی شبیه به اسکلت یا دست و پای قطع شده که آویزون بودن. این چیزا درمقابل اون خرابه چی حساب میشدن؟! این ماسک ها درمقایسه با اون روح ها یا جن ها یا هرکوفتی که میدیدمشون چی بودن؟

هیچی...هیچی نبودن.

با تقه ای که به واگن خورد از جا پریدم. صدای ضربه ای که به واگن خورد همانا و صدای جیغ نازی همانا!

یکی با ماسک و لباسای اسکلتی از همون فاصله ی بین واگن ها رد میشد و یکی یکی به واگن ها ضربه میزد تا دیگران رو بترسونه. فرزادم تکون ناهولی خورد که باعث شد دختری که کنارش بود بخنده. از اون همه مهمه و جیغ و داد خندم گرفته بود. صدای یکی از اون جلو میومد که داشت قطار قطار میخوند! لبخندم پررنگ تر شد. نازی هم زد زیره خنده: وای احسان! چه ملت شادی داریم!

_بذار این لولوه برسه جلو و بترسونتش. اونوقت خوندن یادش میره! نازی خندید و خودش رو بهم چسبوند. منم که از خدا خواسته...

اما به هر حال سعی کردم بی جنبه بازی درنیارم! درحالیکه حواسم پیش گرمای بدن نازی بود.

به دور و اطراف نگاه کردم. قطار سرعت خودش رو کم و زیاد میکرد و الکی جو میداد! اما من بیخیال تر از همیشه سرجام نشسته بودم و درحال کشیدن نقشه ی شومی برای فرزاد متفکر شدم. همونطور به قیافه ی ترسیدش فکر میکردم و میخندیدم!

یهو با احساس فرود اومدن چیزی رو دستم چشمم ذوق خورد سمتش...

و دوباره تکرار شد. یه چیز خیسی مثل قطره ی آب. تاریکی نداشت تشخیص بدم چی بوده. یکبار دیگه با دقت به پشت دستم نگاه کردم.

افتادن نور لیزر قرمزی تو واگن کافی بود که آرامش چند دقیقه قبلم رو فراموش کنم. دستام شروع به لرزیدن کرد: روی دستم... خون بود!!!



اینم یه پارت طولانی برای جبران نبودنم. دوستای گلم پس کجاست نظراتون؟ دارم انگیزمو از دست میدم. اوایل نظر ها خیلی بیشتر بود.

نازی: چیشده؟

از پشت سایه های تاریک و روشن به صورت نازی نگاه کردم. نمیدونم حالم چطور بود که چنین چیزی ازم پرسید. با فرود اومدن یه قطره دیگه روی دستم قلبم فشرده شد. جرات اینکه به بالای سرم نگاه کنم رو نداشتم. تو همین لحظه بود که تموم لیزر های قرمز تونل خاموش شد و تاریکی چشم رو از چشم پنهون میکرد! استرس عجیبی تو دلم افتاده بود. طوری که نمیتونستم تشخیص بدم واقعا از ترس حالم بده یا از درد!

صدای جیغ و سوت تو گوشم منعکس میشد اما... اما فقط یک صدا بود که اون همه هیاهو رو پس میزد و تو گوش و سرم اکو میشد. تق... تق...

درست از پشت سرم یا... شایدم نزدیکتر! تو همین لحظه بود که قطار از حرکت ایستاد و صدای گوینده تو تونل منعکس شد: مراقب همدیگه باشین. عجله کنید. ارواح همین نزدیکی ان.

زمزمه کردم: همین نزدیکی! پایان زندگی اولین نفر نزدیکه...

با کشیده شدن دستم به خودم اومدم.

با گیجی به فرزاد که تو تاریکی نمیتونستم واضح بینمش چشم دوختم.

فرزاد: بجنین. دخترا از هم جدا نشین.

خواهشا جیغ جیغ نکنین.



صدای بلندگو مکمل حرف فرزاد شد که گفت: ارواح احضار شدن.

این جمله همانا و جیغ نازی و اون دختر همانا!!!

فرزاد: مرسی که به حرفم توجه کردین!!!

صدایی که از پشتم شنیدم تیغی کشید روی مغزم. صدای آشنایی بود.

کوبیده شدن سم روی زمین. و حالا هم روی ریل ها که انعکاس مزخرفی داشت. ترس از اون صدا باعث شد دست نازی رو بگیرم و کشون کشون هم قدم خودم کنم. فرزاد و اون دختر جلوتر از ما شروع به دویدن کردن.

صداهای ترسناک از بلندگو پخش میشد و اسکلت های متحرک از درو دیوار پایین میریختن. اینا ترسناک بودن؟ نه نبودن... چون من جز صدای پشت سرم هیچی نمیشنیدم.

حتی جیغ های نازی که درست بیخ گوشم بود!

نازی: احسان چرا دستات اینقدر داغه؟

با این سوال نازی پاهام بیخیاله قدم برداشتن شدن. دستش رو رها کردم و به کف دستام خیره شدم. تاریک بود اما نه اونقدر که نتونم خون کف دستم رو تشخیص بدم. نفس حبث شدم رو بیرون دادم و رو کردم به سمت نازی تا...

چشمای متعجبم جای خالی نازی رو دنبال کرد: نا... نازی؟! کجا رفتی؟!!

نگاه ماتم رو به پشت سرم خیره کردم

همین نیم نگاه کافی بود که حضور یکی رو حس کنم. با فاصله ی نسبتا زیادی از من ایستاده بود. انگار اون هم ترسیده از این فضا خشکش زده بود. با تردید گفتم: ن... نازی؟ تو...! چرا

اونجا و ایستادی؟! بیا... باید بریم.

جوابم فقط چند قدمی بود که به سمتم برداشت.

_ همه رفتن عجله کن.



دستم رو به سمتش دراز کردم و در انتظار اینکه قبولش کنه موندم.

چندقدم دیگه نزدیک شد و...

و حالا من خیره به چیزی موندم که روبه روم بود. نفس کشیدن یادم رفته بود. اصلا شک داشتم که قلبم بطپه!

چشمی نداشت که خیره بمونم. دهن خونی نداشت که اشهدم رو بخونم.

در واقع قبض روح شدم چون اصلا سر نداشت!

با صدای جیغی که تونل رو پر کرد انگار روح به بدنم برگشت. این صدای ظریف برای نازی من بود. از اون سمت تونل. جرقه ای روشن توی ذهنم میگفت رفته بیرون. توهم برو احسان! با تموم توانی که برای پاهای ناتوانم مونده بود شروع به دویدن کردم...

###

فرزاد

تکیه زده به نرده های چرخ و فلک پشت سرم به در خروجی تونل خیره موندم. همه خوشحال و راضی از این همه هیجان باهم حرف میزنن و من اما من بیحس تر از همیشه ام. کدوم هیجان! مگه جز تاریکی و صداهایی که سرم رو به درد آوردن چیز دیگه ای نصیب من شد! گوشم در اختیار دختری که همراهم بود و چشمم دوخته شده به درخروجی ومنتظر اینکه احسان و نازی بیان بیرون.

صدای اون دختر باعث شد نگاهم رو بهش بدوزم: ممنونم که منو همراهی کردین و تو تونل تنهام نداشتین.

به گرمی نگاهش کردم و اما با لحنی سرد گفتم: خواهش میکنم و منم متشکرم که تو کل راه جیغ زدین و منو با چالش جدیدی از دنیای خوانندگی روبه رو کردین!

_من هم نهایت خیلی چیزا رو امشب دیدم.

ابرویی بالا انداختم و دستهام رو در هم قفل کردم: مثلا؟

_مثلا نهایت سردی 'خشکی و البته بی احساسی.

_ شما یا فوق العاده باهوشی یا بینهایت احمق.

منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدم: باهوش بخاطر اینکه با یه برخورد منو شناختین و احمق بابت اینکه...

ورود احسان بود که نداشت حرفم رو ادامه بدم. یه دستش رو به نرده ها تکیه زد و دست دیگش به دنده هاش.

دختره رو پس زدم و خودم رو به احسان رسوندم. چشماش رو روی هم میفشرد و سعی میکرد با نفس عمیق خودش رو کنترل کنه.

_ احسان؟ چپشده!

_ با توام. حرف بزن. پس... نازی کو؟

چشماش رو باز کرد و متعجب خیره به چشمام موند. با همون نفس های بریده گفت: مگه... پشت سر شما نیومد

و اینبار نگاه من بود که رنگ تعجب گرفت. هم تعجب و هم... ترس: نه... نیومده...

_ شما که باهم بودین پس...

_ دستم رو ول کرد... خونی بود... صدا میومد من... من فکر کردم اون نازی باشه اما... سرش قطع شده بود!

مات و مبهوت جملات خارج شده از زبون احسان بودم. انگار خودش تازه متوجه شد چی گفته. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و نگرانیم رو ابراز کردم: خوبی؟ این حرفا یعنی چی؟ درد داری؟

_ درد چیه؟ میگم نازی نیست فرزاد.

با فریادی که احسان زد توجه چند نفر سمت ما جلب شد. از جمله اون دختر که نمیدونم چرا نمیرفت و مثل من مات حال احسان شده بود.



_ خیلی خب. من میرم اون سمت. شاید از ورودی اومده باشه بیرون...

احسان

دست فرزاد رو کشیدم و مانع رفتنش شدم. نفسم واسه حرف زدن یاری نمیکرد اما خودش منظورم رو متوجه شد.

فرزاد: بمونی بهتره. من میرم...

سرم رو تکون به نشونه ی مخالفت تکون دادم که حرفش رو قطع کرد.

اولین قدم رو من برداشتم و فرزاد هم قدمم شد. زیر چشمی به دختری که هنوز اونجا ایستاده بود نگاه کردم.

اما اونقدر نگاهم گذرا بود که نتونستم حالتش رو تشخیص بدم.

فرزاد: چرا ازهم جدا شدین؟

_ نمیدونم. اون دستم رو ول کرد...

_ خب بعدش چی؟ از کدوم سمت رفت؟

سکوت کردم. از کدوم سمت رفت!؟

واقعا از کدوم سمت...؟ نمیدونم... اون فقط غیب شد. رفت یا شایدم... غیب شد!

فرزاد: با توأم احسان!

_ نمیدونم فرزاد. نمیدونم...

_ یعنی چی؟ مگه ...

_ اونجا چه خبره؟

نگاهم به ورودی تونل بود و جمعیت زیادی که اونجا جمع شده بودن.



سوالم باعث شد نگاه فرزاد برای پیدا کردن جوابم به اون سمت سوق بخوره. از حرکت ایستادم و به دستاچگی جمع نگاه کردم. فرزاد اما سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد و خودش رو به جمع رسوند. درست برعکس من که سستی پاهام نمیداشت قدم از قدم بردارم. لب هام رو میفشردم تا شاید استرسی که نمیدونم چرا به جونم افتاده بود رو مهار کنم. در مواقع حساس 'احساس یک فلج ذهنی رو داشتم که مغزش دستور نمیداد حرکت کنه. اعصابم خراب بود. از این همه گنگی و اتفاق حالم بهم میخورد. سرم رو بالا گرفتم و به سیاهی آسمون شب خیره شدم.

نمیخواستم... نمیخواستم هیاهوی اون جمعیت رو ببینم.

###

فرزاد

سروصدهای محیطا نمیداشت تمرکز کنم. یکی یکی جمعیت رو کنار زد اما انگار تمومی نداشتن! شونه ی یکی رو کشیدم: ببخشید...

_ کجا آقا؟

_ چه خبر شده؟

_ نرو جلو. دارن یکی یکی همه رو رد میکنن. مثل اینکه یه جسد پیدا کردن.

_ چی؟

چی شنیدم؟ نه نه... امکان نداشت.

دست و پام شل شده بود اما قدم های لرزونم رو کنترل کردم. مات و مبهوت آخرین نفر رو کنار زدم و...

بدن گر گرفته ام چند قدمی جسم بی جونش بود. چشمای بسته و موهای مشکی اش. به سمتش هجوم بردم اما دستی جلوم سد شد. نگهبان: کجا آقا؟

_ ولم کن. نازی؟ نازی؟ چت شده؟

_ شما باهاش نسبتی داری؟

_ ولم کن باید ببرمش بیمارستان.

_ آقا آرام باش. برو عقب.

_ حالش بد شده؟ پس چرا منتظرین؟

چرا نمبیرینش بیمارستان؟

_ شما آرام باش. چه نسبتی باهاش داری؟

بدن لرزونم دیگه توان تقلا نداشت.

حرفای نگهبان رو میشنیدم اما انگیزه ای برای جواب دادن نداشتم. دستم رو به نرده ها تکیه زدم تا رو زمین نیفتم.

بغض داشتم... بخاطر اینکه میدیدم قفسه سینهش بالا و پایین نیمره.

بخاطر اینکه میشنیدم پچ پچ هایی رو که بخاطر مرگ ناهولی یه دختر جوون تو کل فضا پیچیده بود و بخاطر این بغض داشتم که میخواستم پس بزنم تموم این افکاری رو که خبر از مرگ نازی میدادن 'اما نمیتونستم... تو همین لحظه بود که صدای آژیر آمبولانس نمک پاشید رو افکار زخمیم...

####

احسان

خیره به جمعیتی که با سماجت از جاشون تگون نمیخوردن انتظار فرزاد رو میکشیدم. انتظار اینکه بیاد و نازی هم همقدمش...

صدای ضربان قلبم تنها چیزی نبود که تو گوشم میپیچید. چون صدای آژیر آمبولانسی که وارد محوطه شد قلبم رو خفه کرد. حیرت زده قدمی به سمت جمعیت برداشتم. وجودم التماس میکرد که جلو نرم و قلبم فریاد میزد که طاقت ندارم!

موهام رو اسیر چنگ دو دستم کردم و زمزمه وار به خودم گفتم: آرام باش،



چیزی نیست. نازی الان برگشته و دنبالت میگرده.

قدم هام رو محکمتر کردم و نفس حبس شده ام رو آزاد...

زبونم رو روی لب های خشکم کشیدم و کنار جمعیت متوقف شدم. چون

دونفری که از آمبولانس پیاده شدن همه رو کنار میزدن و من در تلاش بودم ببینم چه اتفاقی افتاده. همه ی مردم کنار رفتن و حالا جلوی من خالی بود. مات و مبهوت صحنه ای شدم که دیدم...

با دیدن صورت کبود شده ی نازی روی زمین دنیا دور سرم چرخید.

قلبم میتپید؟ نفس میکشیدم؟ صدایی رو میشنیدم؟ نه... نه... خالی بودم...

از احساس... از توان و انگیزه! لابدمثل همیشه توهم بود! آره... من قبلا مرگ فرزاد رو هم دیده بودم. اینم یه خیال دیگس!

پاهام برای قدم برداشتن یاری نمیکرد

اما اون دونفر چه خونسرد با برانکار سمت نازی میرفتن!

_ دارین چیکار میکنین؟

تموم هیاهوی چند دقیقه ی قبل پارک تسلیم سکوت اون لحظه شد.

چونه ی لرزونم رو یکبار دیگه تکون دادم: دارین چیکار میکنین؟ بهش نزدیک نشین. اون... نامزده منه!

دستتون بهش بخوره میکشمتون!

دستی روی شونم حس کردم که میدونستم کسی جز فرزاد نیست.

خیره به چشمای پراز اشکش گفتم:

فرزاد من دوباره توهم زدم. مگه نه؟



_ مگه نه فرزاد؟

توهمین لحظه بود که یکصدا دنیارو برام تموم کرد: اعلام کنین علت مرگ 'ایست قلبی'...

_ چی میگن اینا فرزاد؟

_ احسان...

دست فرزاد رو با خشونت پس زدم تا حرفش رو قطع کنه. قدمی به سمت نازی برداشتم که دوباره دست فرزاد مانع شد: به من دست نزن. بذار برم نازی رو بیدار کنم. اینجا نباید بخوابه.

_ احسان آرام باش.

رو کردم به دو نفری که یونی فرم سفید داشتن: گفتم بهش دست نزنین بی ناموسا. نازی پاشو شالت رو سرت کن.

نگهبان: آقا عقب وایستا.

_ احسان گوش کن 'بذار'...

تاوان فریادی که سر فرزاد زدم شکستن بغضم بود. چشمای به اشکم نشستم رو به جسم بیروح نازی دوختم و التماس کردم: نازی بلندشو عشقم. دستم رو ول کردی که تنهام بذاری؟ من... من دوباره توهم زدم.

پاشو قرص هام رو واسم بیار...

تقلا می کردم که دستم دست نازی رو لمس کنه. میخواستم با تموم وجودم حس کنم که اینا همش دروغه! یا شایدم خوابه... یا یه شوخی!!!

نمیتونستم از سد دستای فرزاد و نگهبان بگذرم. صداشون رو نمیشنیدم

جز پارچه ی سفیدی که بدن نازی رو مخفی کرد هیچی نمیدیدم. جز درد

شکستن روحم 'دردی رو حس نمی کردم

خدایا... اگه خوابم بیدارم کن یا اگه توهم زدم هوشیارم کن...



اما... بیدارنشدم چون خواب نبودم'

حقیقت بود... اینو زمانی فهمیدم که سیلی محکم فرزاد به صورتم خورد.

فرزاد: احسان؟ میشنوی چی میگم؟

از پشت هاله ی اشک خنثی نگاهش کردم و بعد نگاهم به اطراف چرخید.

_ پس آمبولانس کجاست؟ نازی..._

###

فرزاد

خیره به چشمای به اشک نشسته ی احسان بودم. دستاش رو تو دستم فشار دادم' هرچند

چیزی از لرزشش کم نکرد. صدای ضعیفش رو به سختی شنیدم که زمزمه وار

گفت: آمبولانس کجاست؟

و اینبار صدای ضعیف من بود که از گلویم خارج شد: رفته احسان. نیم ساعته که رفته. ماهم

باید بریم. دارن ورودی رو میبندن.

_ تو چرا اینجایی؟

_ چی؟!_

_ رفته بودی دنبال نازی. شاید هنوز داخل تونله..._

مات و مبهوت حرکت لب های احسان بودم و کلماتی که ازش خارج میشد.

بغضم رو به زحمت فرو دادم اما دوباره حرفای احسان بود که تجدیدش کرد: آه

میشنوی! صدای خنده های اونه..._

_ احسان بس کن.

_ داره دنبالم میگرده.

_ احسان!!!_



_م...من خواب نیستم!

_نیستی...

_اون دستم رو ول کرد...

_آره...

_گفتن ایست قلبی! پس چرا من هنوز صداشو میشنوم!

همین جمله کافی بود که بغضم بشکنه

من...پسری که یه عمر تموم احساساتش رو خنثی کرده 'حالا بخاطر دختری که همیشه باهاش لج بود و سربه سرش میذاشت گریه میکنه.موهام رو اسیر پنجه هام کردم

اونقدر شوکه شده بودم که نمیدونستم چی بگم.نمیدونستم احسان رو چطوری از بهت خارج کنم.همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و من هنوز مبهوته آخرین جمله ای بودم که شنیدم:ایست قلبی...

نگهبان: آقا چرا معطلین؟ پلیس اینجا رو بسته تا بررسی کنه شرایط رو.

ازاینجا برین.

جوابم فقط حرکت سرم بود.دستم رو دور شونه ی احسان حلقه کردم و پاهای سستش رو وادار کردم هم قدمم شه...

نیمه های شب عجیب طولانی شده بود.چشمام سخت میسوخت اما یک لحظه هم از گواهی فوتی که تو دستم بود برداشته نمیشد.نازی سعیدی'

۲۰ساله.علت مرگ ایست قلبی.

نمیدونستم خنده دار بود یا گریه دار.

ایست قلبی یه دختر جوون که سابقه ی هیچ بیماری رو نداره. حتی از ترس اتفاقات تونل هم نمرده چون زمان مرگ ده دقیقه بعد اعلام شده...

ده دقیقه بعد... درست زمانی که احسان با اون وضع از تونل اومد بیرون!

با اومدن پدر و مادر نازی از روی صندلی بلند شدم. خواستم قدمی به سمتشون بردارم که اضافه شدن کسی با لباس پلیسی مانع شد. اینبار پدرش متوجه ام شد و به سمتم اومد و اما من بودم که برای سلام دادن پیش قدم شدم: سلام آقای سعیدی.

علیکم فقط یک نگاه بود و یه سر تکون دادن.

_چرا اینجوری شد؟

_متاسفم آقای سعیدی' تسلیت میگم ماهم...

_احسان کجاست؟

با لحن خشک و جدیش حرفم رو خوردم. نگاهی به پلیسه که از ستاره های روی شونش میشد فهمید ستوانه

انداختم و دوباره خیره به پدر نازی گفتم:

حالش خوب نبود. بهش آرام بخش زدن.

_کدوم اتاق؟

_آقای سعیدی شرایطش اصلا...

_پرسیدم کدوم اتاق؟

نفسم رو آزاد کردم. در مقابل یه پدر داغ دیده که تنها دخترش رو از دست داده هیچ جوابی نداشتم.

ستوان: ببین آقای...

_فرهانیان



_یه سری سوالات هست که باید ازتون پرسیم.

_چه سوالی؟ ازمن پرسین.

_باید درباره ی علت مرگ باخودش حرف بزیم.

_چی؟! چه ربطی به احسان داره؟

علت مرگ اینجاست (برگه ی فوت رو به سمتش گرفتم) همه چیزو اینجا نوشته 'نه رو پیشونی احسان!

اضافه شدن دکتر به جمع منو از جواب پس دادن نجات داد.

دکتر: لازمه متذکر بشم اینجا بیمارستانه؟

_آقای دکتر لطفا بهشون بگین شرایط احسان جوری نیست که ببیننش.

دکتر: آره البته. همون یه نفر هم فقط ۲ دقیقه زمان ملاقات داره.

_کدوم یه نفر؟!

دکتر: خواهرشون.

با حرفی که شنیدم کپ کردم.

خواهرش؟!!!!! نکنه...

با عجله به سمت اتاق احسان حرکت کردم.

###

احسان

هوشیار بودم اما پلکای سنگینم باز نمیشد. حتی صدای در هم نتونست چشمام رو وادار به باز شدن کنه و بعد صدای بسته شدن در 'یا حتی قفل شدنش! صدای قدم های آهسته اش تو اتاق منعکس میشد و دلیلش هم کفشای پاشنه بلندش بود. نزدیک و نزدیک تر میشد و راه نفس کشیدن من تنگ و تنگ تر. انگار که تو اتاق بخاری روشنه که لوله نداره! پس هم گرما داره و هم خفگی...



حالا اونقدر نزدیکم شده بود که استرسم رو با فشردن چشمم کنترل میکردم. سردی نفس هاش رو نزدیک گوشم حس کردم که با صدای ظریفی گفت: دنبالش نباش. نازی مرده و حالا دنبال مرگش نباش.

حرف از نازی که شد قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. میدونستم که میدونه بیدارم اما نمیخوام چشمم رو باز کنم. دیگه تحمل یه چیز ترسناک نداشتم. هرچند که لطافت صدایش چیز دیگه ای رو میگفت.

_ ازاین به بعد...

صدای پایین رفتن دستگیره ی در نداشت حرفش ادامه پیدا کنه. بلکه صدای فرزاد جاگزینش شد: احسان؟

درو چرا قفل کردی؟ باز کن...

آزاد شدن فضای اتاق بهم فهموند که حالا تنهام. لای پلک هام رو باز کردم و از پشت هاله ی اشک به سقف سفید رنگ بالای سرم خیره شدم...

_ کسی داخله؟ احسان؟ حالت خوبه؟

ضربات پشت هم فرزاد به در و لحن نگرانش بغضم رو بیشتر کرد. نگران کی بود؟ من؟ منی که دیگه هیچی واسم رنگی نداره! منی که جز تنهایی هیچی نمیخوام.

_ د باز کن این لعنتی رو.

چشمم رو بستم تا اشکهام راحت تر سر بخورن. احساس پوچی داشتم.

نمیدونستم چرا زنده ام! همه چیز بی دلیل شروع شد. حتی نازی هم بی دلیل مرد.

قاب شدن دستای عرق کرده ی فرزاد دوطرفه صورتم نشون میداد چند دقیقه است تو اون حالت. بدون اینکه بفهمم چطور اومد داخل! زل زدم به چشمای نگرانش.

فرزاد: خوبی؟

_ کسی اومد تو اتاقت؟



_حرف بزن.

سکوت سنگینم شکسته شد وقتی با التماس اسم فرزاد رو به زبونم آورد.

درواقع حرفی نداشتم و میخواستم اونم ساکت باشه. به جنون رسیده بودم. حالم بهم میخورد ازاینکه نمیتونستم بگم آره یکی اومده بود. مثل خیلی وقتایی که نتونستم بگم. دست فرزاد دوباره رو دستم نشست وقتی گفت: داداش آروم بگیر.

درستش میکنیم.

نیشخند بدموقعی رو لبم جا گرفت.

دیگه واسه درست کردن دیر بود. الان باید تمومش میکرد...

فرزاد عصبی از تک خنده ی من میخ چشمام شده بود و من اما چشمام رو بستم. به روی فرزاد 'به روی دردم و روی تموم افکار مزخرفمم. به آرامش نیاز داشتم. چیزی که تو این مدت نداشتم...

فرزاد: فردا بعداز مراسم نازی میریم پیش یه دعا نویس.

اینبار عصبی چشمام رو باز کردم و گفتم: مراسم به چه مناسبت؟ نازی هم وقت گیر آورده. نگاهم به چشمای محو فرزاد بود.

اونقدر با بهت نگاهم میکرد که زبونم بند اومده بود. به خودم اومدم. من چی گفتم؟! برای یک لحظه عقلم رو از دست دادم. نازی مرده بود و...

_احسان...

_تنهام بذار.

_تو...

_بیرون فرزاد.

آرنجم رو روی چشمای قرمزم گذاشتم و اجازه ی شکستن بغضم رو دادم.



صدای در نشون از بیرون رفتن فرزاد میداد و حالا من تنهایی تو افکارم دست و پنجه میزدم.

####

فرزاد

چشمم خیره به پارچه ی مشکی رنگ قبر نازی و گوشم در گرو صدای گریه ی طرفیان.
 دلم بدجور گرفته بود. هیچوقت فکرشو نمیکردم از دست دادن نازی اینطور منو اذیت کنه. از دست دادن همون دختر لوس و شیطونی که همیشه سربه سرش میذاشتم و شاید هیچوقت آبم باهش تو یه جوب نمیرفت. تنها دختری که از اذیت کردنش لذت میبردم حالا دیگه رفته بود...

بغضم رو با نفس عمیقی که کشیدم خفه کردم. به احسان که کنار قبر زانو زده بود نزدیک شدم. باید آرومش میکردم و برای اینکار اول باید خودم آروم میشدم. شونه های لرزون احسان رو گرفتم و زمزمه وار گفتم: پاشو داداش. بسه...

بلندشو احسان. فامیل های زنت میخوان بیان واسه خداحافظی.

با تموم اصرار هام لرزش شونه هاش ثانیه ای متوقف نشد زیر دستش رو گرفتم و از قبر جداش کردم. بی اراده به آغوش کشیدمش. چیزی که تو صدسال اخیر ازمن دیده نشده بود. اما حالا من! کسی که نه محبت دیده و نه محبت میکنه با تموم وجود میخواد رفیقش رو آروم کنه. لب هام رو به گوشش نزدیک کردم و آروم گفتم: هیش... بیا اینطرف آروم بگیر داداشم.

####

احسان



حالم بد بود. اونقدر بد که هیچ درکی از دنیای اطرافم نداشتم. رو خاکی زانو زده بودم که عشق زندگیم زیرش خوابیده بود. باورم نمیشد. من از این کابوس ها زیاد دیده بودم و شاید هنوزم خوابم!

گذر زمان رو حس نکردم. اما وقتی به خودم اومدم دیدم تو آغوش فرزادم و چندین متر از قبر دور...

فرزاد: داداشم آروم بگیر. داری خودتو نابود میکنی.

زیر سکوت سنگینی داشتم له میشدم.

دست فرزاد زیر بازوم و پاهای بی جونم همقدمش شد. توان پس زدنش رو نداشتم. اونقدر دیدم تار بود که بدون تکیه به فرزاد نمیتونستم قدم بردارم. دلم میخواست کنار قبر نازی دراز بکشم و اونقدر پیشش بمونم تا از خواب بپریم. یا همه ی اینا خواب بوده باشه یا ببینم که این همه خاک روی منه نه نازی...

فرزاد: احسان همینجا وایستا. زشته اینجوری بریم. میرم خداحافظی میکنم. اگه ضعف داری بشین' میگم حالت خوش نیست و برمیگردم باشه؟

جوابی که نشنید' عکس العملی که ندید دوباره تکرارش کرد. اینبار با نگرانی بیشتری: میتونی سرپا وایستی؟

جواب دادن کوچکترین اهمیتی نداشت. دست فرزاد که از بازوم جدا شد خبر از رفتنش داد. یه نفس عمیق تنها عکس العملی بود که ازم سر زد. تکیه ام رو به ماشین زدم. دستم رو به چشمای خستم مالیدم بلکه دیدم از حالت سه بعدی بودن در بیاد!

اما نمیشد... چون هیچی مانع ریزش اشکام نشد. هرچند قطره قطره. هر چند آروم و بی صدا. هرچند شکسته و دردناک.. راه بعدی این بود که چشمام رو ببندم.

اونقدر قدرت نداشتم که در ماشین رو باز کنم و بشینم رو صندلی. اونقدر ضعف داشتم که نتونم دوباره خودم رو به عشقم برسونم.

بستن چشمام بهونه ای بود تا صحنه های دیشب واسم تکرار شه! خون روی دستم. سایه ی پشت سرم... صدای جیغی که تا مغز سرم نفوذ کرد.



داشت چه اتفاقی پشت پلکای بستم می افتاد؟! حضور کسی رو حس میکردم! کنارم بود! نزدیکم... کابوسم بود... حتی تورو شنایی روز! دستم بی اختیار به سمت شقیقه ی نبض گرفتم حرکت کرد و اونو فشرد. دوباره تکرار...

تکراره جملاتی که دیشب شنیدم: دنبال دلیل مرگش نباش...

و اما حرفای دکتر که خبر از مرگ طبیعی میداد. ایست قلبی...

درد شقیقم نفس گیر شد وقتی کابوس های شبانه ام یادآوری شد.

اون شب... توی اون جهنم... یه چاقو تو قلب نازی فرو رفت و من مات و مبهوت خونی که روی دستم ظاهر شد. چاقو رو دست من بود... من کشته بودمش...

نفسگیر بود نفس هایی که بیخ گوشم حس میکردم. نفس گیر بود اینکه یه مشت بی همه چیز دست به دست هم داده بودن تا منو دیوونه کنن! و حتی راه نفس کشیدنم باز نشد وقتی صدای آشنای فرزاد میون سوت مغزم گم شد. نفهمیدم چی گفت اما همین که داغی دستش رو روی پوستم حس کردم به جنون رسیدم. پسش زدم و فریادم بود که نگاه بقیه رو به سمتم جلب کرد: ولم کن. به من دست نزن

_چت شده! بذار...

_به من دست نزن عوضی.

_اح... احسان!!! آروم باش

قدمی به سمتم برداشت و این بهونه ای بود واسه اینکه دیوونه بشم. با تموم انرژی تحلیل رفتم هلش دادم.

اونقدر ناهولی و وحشیانه که تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد.



مات کاری که کردم شدم و مبهوت چشمام شد. داشتتم چه غلطی میکردم؟! نفهمیدم چیکار کردم. انگار برای چند ثانیه روحم تسلیم شده بود.

نکنه همینطوری نازی رو کشته بودم؟

ازاین فکر کل نیروم از بدنم جدا شد.

همونجا کنار ماشین نشستم و سرم رو بین دستام فشردم.

فرزاد

هنوز متعجب بودم. مغزم تجزیه نمیکرد. نه نمیکرد! زیرنگاه سنگین همون چند نفری که کنار ماشین هاشون بودن از جام بلند شدم. خاک روی لباس های مشکیم عجیب خودنمایی میکرد. نگران اما مردد به احسان نزدیک شدم و با فشار دستام دستاش رو از دو طرف سمتش کنار زدم: چت شده؟! احسان به من نگاه کن.

اون از فشار عصبی میلرزید و من از فشار نگرانی!

_مرگه فرزاد آروم بگیر 'داری سخته میکنی. من خوبم. چیزی نیست احسان

...

تورو ارواح خاک نازی احسان.

_من... چ چیکار کر... دم؟

_هیچی داداشی. تو هیچکاری نکردی.

بیا 'میبرمت بیمارستان. آروم میشی.

زیر بازوش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. در ماشین رو باز کردم و نشوندمش. صندلی رو براش تا آخرین حد عقب دادم و کمر بندش رو بستم.

ماشین رو دور زدم و نشستم پشت فرمون. نگاه پر از اشکم نشست به رنگ پریده ی احسان. تموم وجودم شده بود نگرانی و تموم غرورم تبدیل به محبت. مانع ریزش قطره اشکی از



گوشه چشمم شدم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

###

با لج بازی های احسان مسیر رو از بیمارستان به خونه ی خودم تغییر داده بودم. روی تخت نشوندمش و روبه روش زانو زدم. به بدن لرزانش نگاه کردم و دستش رو محکم فشردم:

داداشی درد داری؟

سری تکون داد که نفهمیدم معنیش چیه! زیرلب گفت: سرده...

با تعجب زل زدم بهش. وسط آبان بودیم اما هوا بهاری تر از هوای بهار بود. شک داشتم درست شنیدم یا نه'

گفتم: چی؟

_ سرده...

_ فشارت افتاده. دراز بکش. میرم برات چیزی بیارم بخوری.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. فکرم سوق خورد به قراری که مهران واسم ردیف کرده بود.

دیدن یه دعا نویس. اما بااین وضعیت مطمئنا باید از خیرش میگذشتیم.

حداقل امروز...

نفسگیر بود نفس هایی که بیخ گوشم حس میکردم. نفس گیر بود اینکه یه مشت بی همه چیز دست به دست هم داده بودن تا منو دیوونه کنن! و حتی راه نفس کشیدنم باز نشد وقتی صدای آشنای فرزاد میون سوت مغزم گم شد. نفهمیدم چی گفت اما همین که داغی دستش رو روی پوستم حس کردم به جنون رسیدم. پسش زدم و فریادم بود که نگاه بقیه رو به سمتم جلب کرد: ولم کن. به من دست نزن



_چت شده! بذار...

_به من دست نزن عوضی.

_اح... احسان!!! آروم باش

قدمی به سمتم برداشت و این بهونه ای بود واسه اینکه دیوونه بشم. با تموم انرژی تحلیل رفتم هلش دادم.

اونقدر ناهولی و وحشیانه که تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد.

مات کاری که کردم شدم و مبهوت چشمام شد. داشتتم چه غلطی میکردم؟! نفهمیدم چیکار کردم. انگار برای چند ثانیه روحم تسلیم شده بود.

نکنه همینطوری نازی رو کشته بودم؟

از این فکر کل نیروم از بدنم جدا شد.

همونجا کنار ماشین نشستم و سرم رو بین دستام فشردم.

فرزاد

هنوز متعجب بودم. مغزم تجزیه نمیکرد. نه نمیکرد! زیرنگاه سنگین همون چند نفری که کنار ماشین هاشون بودن از جام بلند شدم. خاک روی لباس های مشکیم عجیب خودنمایی میکرد. نگران اما مردد به احسان نزدیک شدم و با فشار دستام دستاش رو از دو طرف سمتش کنار زدم: چت شده؟! احسان به من نگاه کن.

اون از فشار عصبی میلرزید و من از فشار نگرانی!

_مرگه فرزاد آروم بگیر 'داری سخته میکنی. من خوبم. چیزی نیست احسان

...

تورو ارواح خاک نازی احسان.

_من... چ چیکار کر... دم؟

_هیچی داداشی. تو هیچکاری نکردی.



بیا' میبرمت بیمارستان. آروم میشی.

زیر بازوش روگرفتم و از روی زمین بلندش کردم. در ماشین رو باز کردم و نشوندمش. صندلی رو براش تا آخرین حد عقب دادم و کمر بندش رو بستم.

ماشین رو دور زدم و نشستم پشت فرمون. نگاه پر از اشکم نشست به رنگ پریده ی احسان. تموم وجودم شده بود نگرانی و تموم غرورم تبدیل به محبت. مانع ریزش قطره اشکی از

گوشه چشمم شدم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

###

با لج بازی های احسان مسیر رو از بیمارستان به خونه ی خودم تغییر داده بودم. روی تخت نشوندمش و روبه روش زانو زدم. به بدن لرزونش نگاه کردم و دستش رو محکم فشردم:

داداشی درد داری؟

سری تکون داد که نفهمیدم معنیش چیه! زیر لب گفت: سرده...

با تعجب زل زدم بهش. وسط آبان بودیم اما هوا بهاری تر از هوای بهار بود. شک داشتم درست شنیدم یا نه'

گفتم: چی؟

_ سرده...

_ فشارت افتاده. دراز بکش. میرم برات چیزی بیارم بخوری.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. فکرم سوق خورد به قراری که مهران واسم ردیف کرده بود.

دیدن یه دعا نویس. اما باین وضعیت مطمئننا باید از خیرش میگذشتیم.

حداقل امروز...



کلافه و عصبی غلٹی تو جام زدم.تا

حالا ۳۶۰ درجه چرخیده بودم. همه جوره مقاومت میکردم تا خواب از سرم نپره اما بوی گند سیگار مانع میشد. برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم که چرا خوابم اینطور سبکه که با بوی سیگار بیدار شم!

اینبار نقطه ی جوشم سر اومد و آمپر چسبوندم. از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. با غضب به احسانی که روی تخت دراز کشیده بود و سیگار میکشید نگاه کردم. با گام های بلندم خودم رو بهش رسوندم و تو یه حرکت سیگار رو از دستش قاپیدم:

هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟

...

_با توام احمق. این چندمیشه 'هان'؟

سرفه های مکررش تنها جوابم بود.

دستی به صورت خواب آلودم کشیدم

و شعله ی سیگارو تو جاسیگاری خفه کردم.

نگاه احسان خیره موند به نگاهم.

چشمای جفتمون قرمز بود. من از فرط بد خوابی و اون از بی خوابی!

به وضعیت آشفتش که نگاه میکردم اعصابم تشنج میکرد! دیگه خبری از اون چشمای سبز و سرزنده نبود. هیچ

اثری از اون موهای قهوه ای رنگ و خوش حالت نبود. حالا صورت همیشه شیش تیغ جاشو به ته ریش های مشکی رنگ داده بود. نفسی از سر درموندگی بیرون دادم و کنار تختش نشستم و با لحنی درمونده تر گفتم:

۵روز گذشته احسان. تو این پنج روز پنج جمله حرف نزدی. خب احمقه بیشعور منم نگران میشم!



لبخند بی جونی رو لبش نشست.

نمیدونم از لبخند اون بود یا طرز بیان احساساتم که لبخندی پهن تراز لبخندش مهمون لبم شد. اینبار با امید بیشتری گفتم: پاشو یه چیزی بخور

بعدهم با هم میریم...

نگاه تند و تیزش بهم نداشت حرفم رو ادامه بدم. لبی تر کردم و زدم به در پررویی: تا کی میخوای از ترس کابوس بیخوابی بکشی؟ ببین اوضاع رو! باید همون اول میرفتیم.

همون اولین روزی که از بیمارستان مرخص شدم...

_ شروع شد!

_ میخوام تموم شه!

_ کشش ندی میشه!

_ آره حق با توعه! کشش ندم زندگیت تموم میشه. چون توی احمق خودتو به کشتن میدی.

_ بیشتر از ۵ جمله شد!

_ احسان!!!

...

_ باشه خودت خواستی...

####

احسان

فرزاد با گفتن آخرین جملش از اتاق بیرون رفت. راحت تر بگم 'شرشو کم کرد. با اینکه منظورش رو نفهمیدم بیخیالش شدم و به سقف چشم دوختم. حس میکردم هرآن ممکنه رد نگاهم سوراخ شه بس که از دیشب زل زده بودم بهش!



فرزاد

به قصد عملی کردن چیزی که تو سرم بود از اتاق بیرون رفتم. آگه نمیتونم احسان رو ببرم پیش دعانویس 'اونو که میتونم بیارم اینجا!

همونطور که زیرلب غرمیزدم لباس هام رو از کمد بیرون آوردم و گذاشتم رو دسته ی صندلی. گوشیم رو از روی میز برداشتم و خیره به صفحه ی خاموشش موندم. مونده بودم دعا نویس از کدوم قبرستونی پیدا کنم.

گوشی رو محکومتر تو دستم فشردم و یکبار دیگه به جون عالم و آدم غر زدم. ته رشته نوری ته مغزم میگفت فقط یک راه دارم. اونم اینه زنگ بزnm و از مهران شماره بگیرم. که دراین صورت کله مناطق شمالی و جنوبی تهران از قضیه باخبر میشدن!

سری تکون دادم تا این فکر از سرم بیرون بره. ترجیح میدادم رسما تو اخبار اعلام کنم که من و احسان خل شدیم. ولی مهران نفهمه! مهران آخرین راه حل بود... اما... انگار اولین راه حلم خودش بود!

پوفی کشیدم. هیچ راهی نداشتم. با تردید و کلافگی رو شماره ی مهران رفتم و دکمه ی تماس رو زدم...

###

چشم از صفحه گوشی برداشتم.

درست دم همون خونه ای بودم که مهران آدرسش رو اس ام اس داده بود. نمیدونم اینو از کجا سراغ داشت! نکنه تو سازمان آمار کار میکنه! هر نوع شماره توگوشیش پیدا میشه! از جمله تخلیه چاه فاضلاب!

نفسم رو فوت کردم و از ماشین پیاده شدم. به اطراف نگاهی انداختم. خر پر نمیزد! فقط من بودم و خونه ی بزرگی که روبه روم بود! یه منطقه نزدیک دماوند که حتی جز بافت روستایی نبود! گره ای بین ابرو هام افتاد. حس خوبی نسبت به جایی که توش بودم



نداشتم. ولی خب... چاره ای هم نداشتم! با گام هایی بلند خودم رو به در رسوندم. نگاهی به
نمای چوبیش انداختم. زنگی نزدیکی در نبود! دست مشتم شده ام رو بالا بردم تا به در
بکوبم اما با باز شدن در دستم تو هوا موند. قدمی به عقب برداشتم و با بهت به درگاه در
نگاه کردم و بعد به پسر جوونی که تو درگاه در ظاهر شد!

خیلی جوونتر از اون چیزی که فکر میکردم. شاید در حد ۳۰ ساله!

خیره ی صورتش بودم و به دنبال چیز عجیبی که اونو از انسان ها جدا کنه!

شاید جن بود که فهمید من پشت درم! چی دارم میگم!؟

همونطور زل چشماش بودم که گفت:

آروم بیا داخل' اون خوابه. اگه بیدار شه واسه هردومون بده!

گیج و منگ از چیزی که گفته بود خنثی تر از قبل بهش زل زدم. نگاه چپکی بهم انداخت و
ادامه داد: تو مرکز توجه ایم دارن بهمون نگاه میکنن. بیا داخل!

سری تکون دادم. اصلا انگار فارسی حرف نمیزد' یا شاید من فارسی نمیفهمیدم!!! با تردید
قدمی به جلو برداشتم و وقتی از جلوی در کنار رفت تشویق شدم که برم داخل...

دوستای گلم واقعا شرمنده که این وقفه ی طولانی اتفاق افتاد

همین امروز منتظر یه پارت طولانی باشین...

حمایت کنین لطفا



پا که تو حیاط گذاشتم گره ی بین ابرو هام بیشتر شد! یه حیاط کوچیک اما پر درخت! درختایی که حس میکردم سایه شون حتی رو نمای خونه هم سنگینی میکنه!
 قلبم با ضربان تندش میگفت اگه همین الان از اینجا بیرون نری مطمئنا خری!
 اما از اونجایی که من عموما با صدای قلبم تصمیم نمیگیرم به عقلم تکیه کردم. که متاسفانه اونم نداشتم!
 بیا داخل...

صدای اون پسر بود که منو از فکر بیرون آورد. بی معطلی گفتم: نه!
 یعنی همینجا راحت ترم!

با ابرو های بالا رفته نگاهی متعجب بهم انداخت. حق داشت... خودمم نمیدونستم این وسواس از کجا اومده! ولی اینو میدونستم که پام رو تو اون خونه نمیذارم. برای اینکه اصرار نکنه گفتم: من خودم مشکلی ندارم. برای پسر عموم مشکلی پیش اومده.

خب خودش کجاست؟

وضعیت روحیش مناسب نبود و نمیتونست بیاد. در واقع... نمیخواست که بیاد. برای همین من اومدم بگم که اگه امکانش هست شما بامن بیای و...

_نمیشه!

از این همه قاطعیت ساکت شدم.

لب هام رو فشردم و حرفی نزد. نه غرورم میذاشت که اصرار کنم و نه اهل چونه زدن بودم!
 پسر درحالی که میرفت سمت خونه گفت: اگه دلش نمیخواه بیاد لابد خوش نداره مشکلش حل بشه.

_باید حل شه!

وقتی این جمله ی منو شنید از حرکت ایستاد و از روی شونش بهم نگاهی انداخت. با نیشخندی گفت: پس مجبورش کن که بیاد...



بدون اینکه منتظر جواب بمونه رفت داخل خونه.مردد از حرفی که زد تصمیم خودم رو گرفتم.گوشی رو از داخل جیبم در آوردم و رو شماره ی احسان مکث کردم...

####

خیره به سقف سفید بالا سرم بودم و چهره ی نازی روش میدیدم.با هر بار پلک زدن اشکی از چشمای خمارم میچکید و سوزشش رو بیشتر میکرد.

نه تنها چشمام بلکه همه ی جسمم شعله ی آتیش بود و روحم رو هم با خودش میسوزوند.تنها حسی که داشتم بی حسی بود و این سوالی که چرا اینطور شد؟!

صدای زنگ موبایلم هم نتونست انگیزه ی بلند شدن رو بهم بده.دیگه کی واسم مونده بود که بهم زنگ بزنه؟

بابا؟که حتی نتونست تو مراسم نازی کنار پسرش باشه!یا شایدم مامان که خیلی زود از پیشم رفته بود...

شایدم خود نازی!!!که بهش قول خرید کردن داده بودم...خرید لباس سفیده عروس نه کفن!

دوباره صدای زنگ موبایلم رو نزدیک گوشم حس کردم.بدون اینکه چشم از سقف بردارم دست دراز کردم و گوشی رو از رو میزتوالت برداشتم.

برقراری تماس رو زدم وگوشی رو به گوشم نزدیک کردم.قصد نداشتم حرف بزنم اما صدای ترسیده ی فرزاد بدنم رو لرزوند!

_اح...سان...م...من...آه

نگران از ناله ای که کرد سرجام نشستم که همزمان شد با درده قفسه سینم:چیشده فرزاد؟

_سه نفر بودن...چاقو...

_چی؟ چی فرزاد؟چاقو خوردی؟

جوابی که نشنیدم حس کردم نفسم بند اومده.با داد گفتم:کجایی فرزاد؟

تروخدا یه چیزی بگو.



روستای...

صدای بوق اشغال تو گوشی پیچید و تماس قطع شد. با درموندگی گوشی رو تو دستم
فشردم و به این فکر کردم که چه خاکی تو سرم بریزم.

ماشین رو خوده فرزاد برده بود و حالا من مونده بودم ویه دنیای گیجی..._

قفل گوشی رو باز کردم و از بین مخاطب هام دنبال کسی گشتم که بتونه با ماشین بیاد
دانبالم...مهران..._

در آسانسور رو با شدت باز کردم و با گام هایی بلند خودم رو به در ورودی رسوندم. هرچند
که هر قدم مثل خنجری بود که تو قفسه سینم فرو میرفت!

سراسیمه خودم رو به ماشین مهران رسوندم و رو صندلی جلو نشستم و بی هیچ مقدمه ای
گفتم: برو مهران!

مکش رو که دیدم به چهرش خیره شدم. نمیدونم چی تو صورتم دیده بود که اونطور بق
کرده بود!!

با درموندگی گفتم: برو دیگه مهران!

من نمیدونم فرزاد کجاست! تو بهش آدرس کجارو دادی! میگفت چاقو زدنش! اگه...اگه
زخمش کاری باشه!

نمیدونم آمبولانس کی میرسه! باید زودتر برسیم و خودمون برسونیمش!

خیلی دوره؟ باید یه کاری کنیم قبل از اینکه دیر بشه! من..._

_اوه چه خبرته احسان! دو لحظه لال باش! چاقو چیه چی میگی!

نفسم گیر کرده بود و بالا نمیومد. به زور کلمات رو ادا کردم و گفتم: برو مهران..._

خیلی خب آروم باش!! تو قبل از فرزاد تموم میکنی! الان میریم...



دنده رو جا انداخت و پاش رو رو پدال فشرد...

###

گوشی دستم بود و مدام به فرزاد زنگ میزدم. اما برنمیداشت. قلبم داشت از جا کنده میشد. فرزاد آخرین کسی بود که واسم مونده فکر از دست دادنش منو به مرز جنون می کشید. مهران اما ظاهرش خیلی خونسرد بود 'درست برعکسه رانندگیش! نیم ساعتی بود که تو راه بودیم و هرچی به دماوند نزدیک میشدیم و از شهر دور 'حالم بدتر میشد. دیگه فقط نگران فرزاد نبودم. نگران سایه هایی بودم که حس میکردم دورم رو گرفتن!

دستای مشت شده ام رو بیشتر به هم فشردم. حس میکردم سردم شده!

با اینکه هنوز یک ساعت به غروب آفتاب این روز پاییزی مونده بود.

مهران دور برگردون رو دور زد و سرعت رو بیشتر کرد. بدون اینکه چشم از جاده برداره گفت: یکم رو خودت مسلط باش. یکم دیگه میرسیم

انگار نشنیدم مهران چی گفت. آره داشتیم میرسیدیم. اینو از حال بدم حس میکردم....

یک ربع دیگه هم تو سکوت گذشت.

هوا ابری بود و زودتر از چیزی که انتظار داشتم تاریک شد...

دیگه اونقدر از روستاهای اطراف دور شده بودیم که به کل شک کردم فرزاد پاشو همچین جایی گذاشته باشه!

باخم به مهران خیره شدم و پرسیدم:

دقیقا داریم کجا میریم؟

....

_ با توام!

_ چرا داد میزنی احمق؟! مگه نمیخواهی بری پیش فرزاد؟



_اون اینجاچه غلطی میکنه؟

...

_اصلا تو آدرس اینجارو چرا بهش دادی؟ اینجا چه خبره؟

مهران با ترمز شدیدی ماشین رو نگه داشت و دستی رو کشید: پیاده شو.

خودش زودتر از من پیاده شد. نگاهی به خونه ی زمینی که روبه روش وایستاده بودیم انداختم و از ماشین پیاده شدم. به محض پیاده شدنم به سرفه افتادم. با اینکه نزدیک کوه بود اما ذره ای اکسیژن برای تنفس نداشت!

چند قدمی از ماشین دور شدم. مهران جلوتر از من در زد. به ثانیه نکشید در باز شد و فرزاد تو درگاه سالم و سرحال ظاهر شد. بهتی که تو چهارم بود در کسری از ثانیه به خشم تبدیل شد. حالا تقریبا نصف ماجرا رو خونده بودم. همون چند قدم رو برگشتم و دست بردم سمت دستگیره ی ماشین که فرزاد با گام هایی بلند خودش رو بهم رسوند. دستم رو کشید و گفت : احسان من...

_خفه شو.

_گوش بده بهم. این میتونه تموم مشکلاتو...

_دستتو بکش.

فرزاد با سماجت روبه روم وایستاد و شونه هام رو گرفت و تگون خفیفی داد: احسان لجبازی رو بذار کنار. تا اینجا شو اومدی 'اگه برگردی هیچوقت نمیفهمی نازی برای چی مرد!

نمیدونم از شنیدن اسم نازی بود که اونطور کپ کردم یا از دیدن سایه ای که پشت فرزاد بود! اصلا حواسم پی حرفای مفت فرزاد نبود! بلکه پی سایه ای بود که به این سمت میومد ولی نمیدونستم برای کیه! ذهنم فلج شده بود. درست مثل پاهام! نمیتونستم تشخیص بدم توهمه یا نه! خواستم حرفی بزنم اما لب های خشکیدم وقتی به هم رسید دیگه باز نشد. سایه نزدیک و نزدیک تر میشد که یهو با کشیده شدن دستم چشم ازش



برداشتتم! مهران بهم نگاه کرد و گفت: حق با فرزاده! تا اینجاشو اومدی. پس دیگه معطل نکن.

یه کلام از مادرشوهره عروس! همینم مونده بود که مهرانم پایپچم بشه.

مگه اون چی میدونست!

هیچی! هیچکس هیچی نمیدونست.

نازی بر اثر ایست قلبی مرد' من بر اثر فشار روحی توهم زدم. فقط همین...

بی اراده و سست سرجام میخ بودم و با افکار مختلف تو سرم مبارزه میکردم. فکر اینکه اون سایه چی بود! اینکه چرا یهو ناپدید شد!

فکر اینکه اون شب تو بیمارستان یکی بیخ گوشم زمزمه میکرد که نباید دنبال علت مرگش باشم! فکر اینکه از اون شب به بد همه چیز آرام بود!

انگار مشکل نازی بود که با مرگش دیگه خبری از اتفاقای عجیب نشد!

یا شایدم فکر اینکه سر فرزاد رو از بدنش جدا کنم تا با این دروغای مزخرف منو تا مرز سخته نبره!

به خودم که اومدم دست فرزاد دور بازوم حلقه شده بود و من وسط یک حیاط وایستاده بودم. مثل کسی که بهش شک وصل کردن تکونی خوردم و به فرزاد خیره شدم! حتی متوجه نشدم که چطور همقدمش شدم و منو داخل حیاط این خونه کشوند!

با صدایی که به زور خودم شنیدم گفتم: مهران...

_اون بیرون منتظره. داخل نیومد.

سرم رو چرخوندم و دوباره به دورم نگاه کردم. به فضای تاریک و کوچک اطرافم! به درختای بزرگی که خودشون رو تو حیاط به اون تنگی جا داده بودن و سایه شون لرزی به جونم مینداخت. با اومدن پسری از داخل خونه از افکار پوچم دور شدم و بهش چشم دوختم. درست مثل خودش که یک جور ناجوری نگاهم میکرد! اخم غلیظی رو صورتش خودشو نشون میداد. با تردید مارو به داخل دعوت کرد و من هم با اکراه هم شونه ی فرزاد



وارد خونه شدم. همین که پام از درگاه در رد شد هجوم کربن دی اکسید رو به سمتم حس کردم! تنگی نفس شدید! که باعث شد برای نفس کشیدن دهن باز کنم. با وجود هوای سرد عرق خیسم کرده بود و بدنم از حرارت میسوخت! حال خودمم نمیدونستم! نمیدونستم چه مرگمه فقط دلم میخواست از اون محیط دور بشم. با عجز به فرزند نگاه کردم که جوابم یک جفت چشم ملتمس بود که بهم زل زده بود. فرزند: آقای...!

_هیس!

با تعجب بهش نگاه کردیم که با سر اشاره کرد بریم داخل اتاق. در قهوه ای رنگ رو برامون باز کرد و خودش هم همراه ما داخل اتاق شد و در به آرومی بست. کمی ازش فاصله گرفت و گفت: اونجا خوابن ممکنه بیدارشن. اینجا حرف بزنیم. با ابروهایی بالا رفته بهش نگاه کردم. یه لحظه شک کردم نکنه این بنده خدا هم زده به سرش! تو پذیرایی که چیزی نبود! با سرفه ی مصلحتی فرزند چشم از صورتش برداشتم و گوشه ای از اتاق نشستم. فرزند کنارم و اون پسر روبه روم. ظاهر اتاق رو از نظر گذروندم. کوچیک وبا وسایلی مختصر. میز توالی و کمد لباس و... همین!

یک قالی قرمز با طرح های قهوه ای کف اتاق رو پوشونده بود.

_من ساهی ام.

چشمام رو ریز کردم و اسمش رو تو سرم هجی کردم. شک داشتم درست شنیدم یا نه! ساهی...! عجیب بود. مثل رفتارش!



فرزاد با لبخند ساختگی سری تکون داد و گفت: منم فرزاد فرهانیان هستم و ایشونم پسرعموم احسان.

سکوتی چندثانیه ای برقرار شد که فرزاد ادامه داد: خب... راستش اومدیم برای حل مشکل عجیب و دیوونه کننده مون.

ساهی نگاهی به سمت چپش انداخت. انگار که یکی پیشش نشسته و داره بهش نگاه میکنه! بعد سری به علامت فهمیدن تکون داد و روبه ما گفت: مشکلتون یا... مشکل این آقا! انگشت اشارش سمت من گرفته شد.

فرزاد لب های خشکش رو با زبون خیس کرد و خواست حرفی بزنه که ساهی روبه من گفت: از اون شب بگو.

کدون شب؟!

هرشبی که واست خاطره سازه?!

گره ی بین ابرو هام باز شد! کم کم داشتم باور میکردم یارو خل وضه! نگاهی کلافه به فرزاد انداختم بلکه بفهمه حس حرف زدن ندارم.

مثل کسی که فهمیده باشه سری تکون داد و گفت: یه سری اتفاقات غیر منطقی یعنی دور از عقل میفته! مثل یه بازی مسخره که یه سمتش من و احسانیم و سمت دیگش... ساهی: یه گروهی که نمیدونین چیه.

فرزاد ادامه داد: فکرکنم همه چیز از وقتی شروع که احسان تو خونه حالش بد شد. بعد رو به من گفت:

یادته احسان؟ میگفتی فرزاد یچی منو کشتی!

سری به نشونه ی منفی تکون دادم که باعث شد فرزاد حرفش رو قطع کنه.

حالا که تا اینجاش اومده بودم بهتر بود خودم حرف بزنم. با صدای خض دارم گفتم: اواسط تابستون بود.



فرزاد با بهت بهم خیره شد و من زیر نگاه سنگین

اون و موشکافانه ی ساهی ادامه دادم: قرار بود یه تفریح چهارنفره باشه 'مثل همه ی وقتایی که میرفتیم شمال. ولی اون شب وقتی فرزاد دیر کرد من رفتم دنبالش. روستا بیش از حد خلوت بود. نیم ساعت یا شایدم یک ساعت قدم زدم که رسیدم به اون خرابه. خرابه ای که اول روستاست.

درش باز بود و با فکراینکه فرزاد اون توعه رفتم داخل.

ساهی چشمش رنگ ترس گرفت و با کنجکاوی چشمش ازم میخواست ادامه بدم. نفسی گرفتم: اولش تاریک بود و ساکت. اما وقتی پام به اولین پله رسید صدای خش خش برگ...

مکثی کردم. یادآوری اون شب کل وجودم رو میلرزوند. سعی کردم خلاصه تر بگم: رفتم داخل. اولش کسی نبود. هیچی روی زمین نبود.

اما بعد خیلیا اومدن و زمین پر شیشه شکسته بود. روی دیوار...

با حس سایه ای روی دیوار حرفم رو خوردم. سریع نگاهم رو از اون نقطه برداشتم تا مبادا تسلطم رو از دست بدم. اینجا جای ابرو ریزی و توهم زدن نبود! اون سایه رو مثل هشدار دهنده و با صدایی مرتعش گفتم: صدای خش خش اومد. یه چیزی مثل کشیدن جسمی رو زمین و بعد هم فرزاد رو بیهوش گوشه ی اتاق پیدا کردم. روی دوشم انداختمش واز اونجا بیرون رفتم...

از اون ساعت به بعد... سرم رو بین دستام گرفتم. دیگه تحمل نگاه بهت زده ی ساهی و فرزاد سخت بود.

دست فرزاد نشست پشت کمرم.

سردیش رو حتی از روی لباسم حس میکردم.

ساهی گفت: از اون ساعت به بعد اذیت ها شروع شد. با اینکه از اونجا زنده اومدی بیرون...

بدون توجه به حرفش دو سمت شقیقه هام رو فشردم. جالب بود که مکمله حرفای من و فرزاده. جوری میگه زنده اومدی انگار حق العمر بابای اینو خوردم!



فرزاد با صدایی تحلیل رفته گفت:

حالا باید چیکار کنیم؟ حتی نامزد احسان به طرز مشکوکی مرده و ...

با اخم زل زدم بهش که حرفش رو خورد.

ساهی متفکر به سمت چپش خیره شد. شاید دو یا سه دقیقه! بدون حتی پلک زدن!

صورتش رو که به سمت ما برگردوند متوجه ی استرسش شدیم. با همون حالت خل مشنگی

گفت: اونا روح شمارو نمیخواستن. کشتن شما ساده تر از این حرفا بود... اونا جسم

میخوان. یه تسخیر شده ی واقعی.

پوزخندی رو لبم جا گرفت. این یارو ته دیوونه ها بود!

اما فرزاد با کنجکاوی که تو صداش موج میزد پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟

ساهی: اون جسم رو بهشون بدین.

فرزاد: شوخی میکنی؟ داری میگی راحت از احسان بگذرم...

ساهی: من نگفتم احسان! گفتم یه جسم... مثل یه پیش کش برای روح صاحب اون خونه.

زمزمه کردم: پیش کش...!

فرزاد با گیجی محض گفت: خب چندتا گوسفند لازمه؟ قربونی میکنیم.

هم رفیع بلاست هم...

ساهی شروع کرد به خندیدن. فرزاد صحبتش رو قطع کرد و اخماش رو درهم کشید. صدای

خنده ی ساهی که بلند شد انگار همزمان چند صدای دیگه هم باهاش بلند شد!!! چند نفر

میخندیدن و اینو راحت حس میکردم. ترس کل وجودم رو گرفته بود. نه تنها روحم بلکه

جسم هم آزرده شده بود.

صدای خنده ها یکی یکی فروکش کرد و ساهی آخرین نفری بود که نیشش رو بست و

گفت: جسم یک آدم اما نه لزوما احسان یا بهتر بگم نه لزوما یم آدم زنده.

_پس...؟؟!!!



_ شما به اونا ضربه زدین و حالا باید جبران کنین. هر چیزی که متروک بمونه میشه یه ابزار طلسم شده برای ارواح یا شایدم اجنه. میتونین قبر نامزد ایشون رو بشکافین و فقط کافیه که جسمش رو به اون خونه ببرین و...

خفه شو!

از جا بلند شدم. آماده ی این بودم که دستای مشت شدم رو تو دهنش خورد کنم. از زور و خشم میلرزیدم. ته مانده ی اکسیژن تو ریه هام رو بلعیدم و از زیر دندونای چفت شدم گفتم: یه بار دیگه بگو چه زری زدی.

فرزاد: آروم باش اح...

_ ببند دهن تو فرزاد. مگه نشنیدی این بی شرف چی گفت. نازی روحش آرامش نداره 'حالا باید جسمشم بندازم جلوی...'

_ مشتتو به دیوار کنارم زدم و به زمین و زمان لعنت فرستادم. موهام اسیر چنگ دستم شد و پلکم به حالت عصبی پرید.

ساهی: من دارم به شما راهکار میدم.

میتونین قبول نکنین.

با چشمای آتشی بهش زل زدم و خواستم به سمتش هجوم ببرم که فرزاد شونه هام رو گرفت و به دیوار چسبوند. زیر چونم رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم: احسان منو ببین! چیزی نیست من درستش میکنم. حتما راه های دیگه هم هست.

تو برو بیرون یکم آروم شو.

_ باهم میریم.

_ همیشه

_ میریم

_ نه!

فریاد زدم: میریم فرزاد



با صدایی بلندتر از من گفتم: نه نمیریم! من دست به سینه منتظر مرگت نمیشم. به طرف این قضیه منم احسان. کسی که اول پاش به اون جهنم رسید من بودم! میفهمی؟ من!

با شنیدن این حرفا فکم قفل شده بود و چشمام خیره به چشمای براق فرزاد.

از زور فشار هر لحظه منتظر صدای شکستن استخوان های دستم بودم. فرزاد تکونی بهم داد و با صدای تحلیل رفتش کلمه به کلمه گفت: برو بیرون خب؟ برو و آرام شو.

دستش رو پس زدم و با کلافگی از اتاق زدم بیرون. خودم رو توی حیاط پرت کردم وبا التماس هوارو بلعدیم.

دکمه های بالایی پیراهنم رو باز کردم تا حرارت بدنم خارج شه. تو اون حیاط مزخرف و کوچک دور خودم میچرخیدم و به زمین و زمان لعنت می فرستادم.

##

فرزاد

چشمام منتظر به ساهی خیره شده قلبم مدام تند و کند می شد. زبونم شده بود کویر لوت! خشکه خشک...

ساهی: من بهترین پیشنهاد رو بهتون دادم.

_بهترینش این بود؟

_شما باید تاوان بدین.

_تاوان چی رو؟! من نمیفهمم! جن و روح های اون خونه چی از احسان میخوان وقتی من اولین نفری بودم که...

_همین آقای احسان پیش کش رو ازشون پس گرفت.

با چشمای گرد شده به ساهی زل زدم.

من؟ شده بودم پیش کش؟ به چه تاوانی؟ فقط یه سرک کشیدن!

###



ریتم نفس هام از حالت عصبی در اومده بود اما هنوز دستام میلرزید. یه گوشه روی زمین نشسته بودم و به زندگی مزخرفم فکر می کردم. رو قله خوشبختی بودم که یهو سقوط کردم. همه چیز خیلی مسخره شروع شد. سر موجودات فرا طبیعی...

درحال تفریح فرزاد رو بیهوش پیدا کردم و از اون خرابه بیرون کشیدم! از روی سرخوشی رفتم تو خرابه گوشیم رو بگیرم که دنده هام شکست! درحال تفریح نازی رو از دست دادم! به همین راحتی! خیلی آسون تر و مسخره تر از اون چیزی که بشه تصور کرد. حالا که نازی رو از دست داده بودم بهم میگفتن قبرشو بشکافم!!!

جسم نیمه پوسیدشو بندازم تو اون خونه ی خراب شده!

یهو با حرکت چیزی گوشه ی حیاط از فکر بیرون اومدم. بخاطر تاریکی هوا نتونستم دقیق نگاه کنم. امشب حتی مهتاب هم تو آسمون نبود!

تو همین لحظه با احساس سرمای شدید لرزی به جونم افتاد. دکمه های باز پیراهنم رو بستم و دست هام رو توهم قفل کردم. احساس خوبی نداشتم. هرکس دیگه ای هم بود احساس خوبی نداشت! از جا بلند شدم تا برگردم پیش مهران 'تو ماشین. قدم از قدم برنداشته بودم که

با صدای قفل شدن در حیاط هوش از سرم پرید! جلوی چشمای من 'بدون اینکه دستی به در نزدیک شه چفت در قفل شد! قدمی به عقب برداشتم و لبای خشکم رو خیس کردم. هنوز خیره به در بودم و قفلش... انگار داشتم صحنه رو باز بینی میکردم تا یه جورایی با منطقم جور دربیاد!

ولی مگه همه چیز منطقی میشه! نه همیشه... درست مثل سایه ای که روی در افتاده بود و اون رو دقیقا پشت سرم حس میکردم!!! برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم اما جز تاریکی به هیچی دید نداشتم! داشتم کلافه میشدم! الان وقت بازی نبود!

با عجله ی بیشتری به در چوبی نزدیک شدم و بهش ضربه زدم. اما دریغ از یه تکون! از سر ناچار عقب گرد کردم که برگردم داخل خونه که با دیدن رد خون زیر پاهام نفسم قطع



شد! پلکم عصبی پرید و عرق سردی روی پیشونیم نشست! با انزجار رد خون رو زدم و نگاهم به چیزی خورد که منو تا مرز بیهوشی برد! سر بریده مهران روی زمین و یک مرد کنارش.

به معنای واقعی نفسم قطع شد. جوری

که نتونستم فریاد بزنم 'نتونستم حرکت کنم' نتونستم چیزی که میبینم رو تجزیه کنم. درحالیکه به سخته نزدیک بودم در خونه رو با شدت باز کردم و به سختی خودم رو به اتاق رسوندم.

دستم روی دستگیره حرکت کرد که درو باز کنه اما...

صدای ساهی خود به خود مانع شد.

ساهی: یا باید بمیره قبل از اینکه کس دیگه ای رو به کشتن بده 'یا منتظر مرگ تک تک نزدیکانتون باشین. حالا از اینجا برو.

برای لحظه ای قلبم فراموش کرد که باید بطپه! دستم از روی در شل شد 'نه

تنها دستم... همه ی بدنم سست شد!

چی شنیدم! باورم نمیشد. باید می مردم قبل اینکه کس دیگه ای رو ازم بگیرن!

من؟ باعث کشته شدن نازی...

بغض چنگ زده به گلوم با ریختن اولین قطره اشک رها شد! زمزمه وار گفتم: باید بمیرم قبل اینکه کسی رو تا پای مرگ ببرم... یعنی باید... خودکشی کنم!

قدم های ریزم به سمت عقب برداشته شد و اما چشمم خیره به در بسته ی روبه روم. بسته بود... همه ی در های روبه روی من بسته بود جز در تابوتی که انتظار منو میکشید.

صدای شکستن چیزی منو از بهت خارج کرد. به خرده های گلدون شکسته ای که روی زمین ریخته بود خیره شدم. نفهمیدم کی به میزی که پشتم بود خوردم! مات و مبهوت همه ی چیزایی که تو این چندماه واسم اتفاق افتاده بود 'پاهای سستم رو وادار به حرکت کردم. به



سمت درخونه رفتم. به سمت همون حیاطی که تا چند لحظه ی پیش ازش وحشت داشتم. همه ی وجودم التماس میکرد.

ریه هام برای ذره ای اکسیژن 'قلبم برای لحظه ای آرامش' گلوم برای دقیقه ای رها شدن از چنگ بغض و گوشام برای انکار چیزایی که شنیدم...

###

فرزاد

کلماتی که شنیدم انگار میخ بود و صدای ساهی مثل چکش! تک تک جملاتش تو سرم فرو میرفت و شقیقه هام رو نبض دار میکرد!

تجزیه نمیشد حرفایی که شنیدم. نه نمیشد... فقط دو راه!

برای نجات پیدا کردن از داخل این چاله ای داشت مارو تو خودش میکشید فقط دو راه بود؟! یا باید می افتادیم تو چاه. یا...

صدای شکستن چیزی که از بیرون اتاق اومد منو به شدت ترسوند. نگاه

خنثی ای به ساهی انداختم اما به ثانیه نکشید که خودم رو پیدا کردم.

ساهی از جا بلند شد و من به تبعیت از اون دنبالش راه افتادم. به محض اینکه در اتاق رو باز کرد 'اولین چیزی که فریاد میزد (منو نگاه کنین) تکه های شکسته ی گلدون بود. به ثانیه نکشید ساهی رنگ باخت و زمزمه وار گفت: بیدار شدن!

من اما فقط به یک چیز فکر کردم:

احسان!

بدون توجه به نفس های عصبی ساهی که زمزمه میکرد: (بیدار شدن) بیدار شدن 'با دو سمت در ورودی رفتم. کفشام رو سرسری پا کردم و با دو خودم رو به در حیاط رسوندم!

ناخواسته ضربان قلبم ساعتی شده بود. با چهره ای هراسون رفتم تو خیابون و تو بهت به مهران که پریشون تر از من بود خیره شدم: اح احسان کجاست؟!



_ قاط زده بود اساسی! رفت نتونستم جلو شو بگیرم.

_ باید بریم دنبالش

_ چیشده فرزاد؟

_ هیچی نگو مهران 'فقط بجنب.

با دو خودم رو سمت دیگه ی ماشین رسوندم و رو صندلی کمک راننده نشستم. تنها چیزی که میخواستم این بود احسان اون حرفارو نشنیده باشه که انگار خواسته ی بزرگی بود...

##

احسان

هیچی ازم نمونده بود. هیچی! شده بودم یه مرده که بی هدف تو تاریک ترین خیابون ها راه میره. راه میره تا برسه به یه بن بست دیگه. زندگی من حتی اگه تو اتوبان بود باز تهش به بن بست میرسید. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و من مانع ریزشش نشدم.

صداهای زیادی تو سرم اکو می شد .

مثل خنده 'یا زمزمه 'شایدیم جیغ نازی'

یا غر زدن های فرزاد.

خاطره های زیادی تو ذهنم مرور می شد. تلخ و شیرین... مثل خرید رفتن با نازی 'شوخی هام با فرزاد' نیمرو پختن های محمد و کل کل با مهران و اما یک جمله که حالا معنیش رو میفهمیدم:

حوالی جهنم...

جهنم 'مثل زندگی من...

از حرکت ایستادم. وسط خیابون 'رو به جاده ای که معلوم نبود تهش چیه...

مشت دستم رو باز کردم و به تیکه ی تیز شکسته ی گلدون خیره شدم...

دیگه چیزی درست نمی شد. ولی خب

تموم که می شد. لبخندی زدم. لبخندی

که تلخ ترین مزه رو تو کامم جریان می داد.

به آسمون بالای سرم خیره شدم و چشمام رو بستم. سکوت مطلق اطراف با زمزمه ی من شکسته شد که گفتم: ببخش خدا...

تو یه حرکت تیکه ی شکسته شده رو رو رگم کشیدم. نه تنها دردی حس نکردم. بلکه آرامش عجیبی کل وجودم رو پر کرد. یه چیزی شبیه حس خلا...

جوری که وسوسه شدم و یکبار دیگه تیزی رو روی رگم حرکت دادم 'یکبار دیگه و بار بعدی...

روی زمین زانو زدم. هیچ جوره لبخند رو لبم محو نمی شد و هیچ جوره اشک روی گونم پنهون...

چشمام رو بستم و آخرین زمزمه ی بیداری رو سر دادم: ببخش...

فرزاد

سرم رو بین دستام فشردم و به زور لب زدم: نباید میذاشتی بره مهران!

مهران محکم کوبید رو فرمون و فریاد زد: من چمیدونستم! اه لعنتی کجا غیبش زده. نباید خیلی دور شده باشه! این مرتیکه خر غلط کرد این چرندیاتو گفت. بذار بکشمش و جنازشو بندازم جلو اون بی پدرا تا...

_م...مه...را..ن

یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت از دیدن اون چیزی که کف خیابونه!

مهران پاش رو رو پدال گذاشت و ماشین با جیغ لاستیکا متوقف شد.

با بهت به خون کف خیابون چشم دوختم و بعدهم صاحب اون خون...

مثل یکی که فلج ذهنی شده توانایی انجام کاری رو نداشتم. حتی پلک زدن.



اما این مهران بود که زود خودش رو پیدا کرد و هراسون از ماشین پیاده شد. به سختی ذهنم رو وادار به دستور دادن کردم و به پاهای لرزونم تکونی دادم. اما تا من به خودم بجنبم مهران احسان رو بغل کرد و به سمت ماشین آورد.

##

تو راهروی بیمارستان قدم میزدی و مدام موهام رو اسیر چنگ دستام میکردم. بغض راه نفس کشیدنم رو تنگ کرده بود. طوری که نتونستم با دکتر حرف بزنم و مهران رفت که اینکارو کنه. بس که استرس داشتم حالت تهوع بهم دست داده بود. تو ذهنم نمیگنجید احسان اینطور از جانش گذشته باشه! امکان نداشت!

در اتاق که باز شد نفس منم حبس شد. خیره شدم به صورت مهران که از حالتش چیزی بخونم. اما هیچی نفهمیدم! هیچی...

با یه گام خودم رو بهش رسوندم و با التماس گفتم: بگو که زندست

_زندست

چشمام رو با آرامش بستم و نفس زندونی شده تو سینم رو بیرون دادم:

حالش چطوره؟

_حالا که زنده مونده خودم میکشمش.

_نمیدونم چیکار کنم مهران. چه تضمینی هست که دوباره همچین غلطی نکنه!

_فرزاد این ماجرا از ریشه ایراد داره!

عجیب شروع شد و...

_و چی؟

_فکر کنم عجیب هم تموم شه!

با بغض به مهران نگاه کردم. قسمت تلخ ماجرا این بود خودمم حرفش رو قبول داشتم و ماجرا وقتی تلخ تر میشد که هیچ راه چاره ای به ذهنم نمیرسید. هیچی!



_مهران من باید با ماشینت جایی برم.

سوئیچ رو به سمتم گرفت: باشه برو.

فقط حال خودت خوبه؟ باز نشه جنازه ی توهم برسه اینجا.

_ نه نمیرسه. اینجا میمونی دیگه؟

_ آره برو.

با لبخندم ازش تشکر کردم و از بیمارستان بیرون رفتم. هرچند دیر وقت بود اما باید بر میگشتم پیش ساهی تا آخرین راه حل رو ازش بپرسم.

##

با بهت به جمعیتی که جلوی در جمع شده بودن نگاه کردم و اون چیزی که بیشتر حال منو خراب می کرد دیدن آمبولانس بود.

با تردید از ماشین پیاده شدم. قدم هام هرچند سست و بی رمق بود اما خودم رو سریع به جمع رسوندم. یه حسی مانع میشد که جلو برم پس از یکی از اون مرد ها پرسیدم: چیشده؟!

بهم نگاهی انداخت و گفت: مثل اینکه بنده خدارو کشتن.

_ چ...چی؟!

_ والا نیم ساعت پیش چهارمیخ به دیوار پیداش کردن. الان همه منتظر رسیدن پلیس هان. معلوم نیست کدوم بی وجدان هایی این بلا رو سرش آوردن.

ضمیرناخودآگاه مغزم پاهام رو وادار به عقب نشینی کرد. کل وجودم میلرزید. چهارمیخ به دیوار! اونم بعد از اومدن ما به اینجا!

به سمت ماشین دویدم و سوار شدم.

با جیغ لاستیکا دنده عقب رفتم و پام رو روی پدال فشردم. لرزش دستام رو نمیتونستم کنترل کنم. یه انسان دیگه بخاطر اشتباه من مرد! با اشتباه من احسان پاش رو اونجا گذاشت و به اصرار من به این روز افتاد. خدایا این دیگه چه بازی بود!!!



اصلا متوجه نشدم سیل اشک هام کی جاری شد و صورتم رو خیس کرد! ولی این اشک ها حق من بود. حق کسی که خواسته یا ناخواسته دونفر رو به کشتن داده بود. به خودم که اومدم ماشین جلوی بیمارستان متوقف شده بود. رد اشک های خشکیده ی چشمام رو پاک کردم و تو آینه ی ماشین به چشمای قرمزم نگاه کردم. خودم رو جمع و جور کردم و از ماشین پیاده شدم. وارد راهرو که شدم مهران رو دیدم که روی صندلی خوابش برده بود. حق داشت. ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته بود. ژاکتم رو درآوردم و روی بدنش انداختم. یه دل سیر به چهره اش نگاه کردم. راهی که باید میرفتم برگشتی نداشت. سوئیچ ماشین رو گذاشتم کنار دستش و یکبار دیگه به صورتش نگاه کردم. کاش محمد هم اینجا بود و آخرین دورهمی رو پیش هم میگرفتیم. اما حالا که نبود...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پذیرش رفتم: ببخشید خانوم؟

_بله؟

_میشه یه کاغذ و خودکار به من بدین؟

_یه لحظه

یکم پرونده های دورش رو این طرف و اون طرف کرد و یه برگه ی A4 بهم داد. برگه رو گرفتم. با اینکه دودل بودم پرسیدم: من میتونم مریضم رو ببینم؟

_مریضتون کیه؟

_همین اتاق روبه رویی. احسان فرهمند.

_نه آخه...

_لطفا!

_اگه دکتر بفهمن...

_نمیفهمن. فقط چند لحظه.

با نامیلی سری تکون داد. با لبخند جوابش رو دادم و به سمت اتاق احسان رفتم. آرام درو باز کردم تا مهران که روبه روی در خوابیده بیدار نشه. با دیدن چهره ی آرام احسان



لبخندی زدم. خیلی وقت بود که اینطور با آرامش نخواییده بود. بهش نزدیک شدم و برای چند ثانیه به صورتش خیره موندم. خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. زمزمه وار گفتم: چطوری رفیق؟

این چه کاری بود که کردی؟

نفسی گرفتم تا مانع لرزش صدام باشم. ادامه دادم: نگفته بودی اون شب بخاطر من اومدی تو اون خرابه ی خراب شده. نگفته بودی اون شب چی دیدی. نگفته بودی از همون لحظه داری اذیت میشی. چرا تو هیچی رو نگفته بودی؟ پس چرا من حس میکردم همه چیز رو میدونم!

قطره اشک سمجی روانه ی صورتم شد و من مانعش نشدم. اینجا کسی نبود که اشک های منو ببینه. آروم تر از قبل گفتم: همه چیزو من خراب کردم.

اما حالا درستش میکنم. میدونی...

بغض رسوب کرده توی گلو من نداشت دیگه لب باز کنم. هیچوقت اینقدر احساس ضعف نکرده بودم. دلم نمیخواست حرف بزنم. حالا معنی سکوت های احسان رو میفهمیدم. لب های خشکم رو تر کردم و با لرزش محسوس صدام گفتم: دکترا گفتن دو روز طول میکشه که به هوش بیای ولی... حیف که من نیستم!

این دفعه که بیدار میشی دیگه پات به بیمارستان نمیرسه 'قول میدم. قول میدم داداشی...

از روی صندلی بلند شدم. هوای اتاق برای نفس کشیدن خفه بود. روی برگه ای که داشتم نوشتم: فرزاد میره'

میره تا بشه پیش کشی که بخاطرش این همه اتفاق افتاد. میره به امید اینکه همه چیز خوب شه یا شایدم 'تموم شه...

فرزاد میره تا یه جایی بین اونا زندگی کنه 'یه جایی شبیه حوالی جهنم...

یکبار دیگه پیشونی احسان رو بوسیدم. برگه رو زیر دستش گذاشتم و روش نوشتم که کسی نخونش...

از اتاق بیرون رفتم و بعد از بیمارستان و بعد از این شهر...



من

از این شهر میرم

تا

برسم به جایی شبیه

حوالی جهنم...